

## اینجا کسی تنهاست



این را شیخولک کشیده، دختری آبی بعد از چهار سال، بر روی کاغذی با دست خط خودش نسخه دیگری هم دارد که بیشتر می کشد. میگفت این را جدیداً میکشم موهایش خانمانه تر است.

اولین باری که این را دیدم و صفحات اول را خواندم مثل کسی که برای اولین بار افتاده باشه توی یه پر تگاه گیج می زدم .. اینقدر واقعی بود که فکر می کردم داره یه نفر با من صحبت می کنه . اونموقع جایی کار می کردم که پشت سر هم تلفن داشتم و باید دقت زیادی تو کارم داشتم اما با این همه مشغله کلش رو خوندم هر تکه ای رو که می خوندم وجهه جدیدی از این عشق برام رو اندازی می کرد . فرود و فراز های روح یک انسان وقتی با عشقی صیقل داده می شود را می توان در لابه لای کلمات و حروف دید . شیخولک آدم را یاد یه دختر کوچولو که ظریفتر از بلو است می اندازد انگار قرار بوده زیاتر از همه و لطیف تر از همگان باشد . اما همه اینها در آغوش او معنا پیدا می کرد .. شیخولک بدون او یک دختر معمولی بود ... شاید با خواندن این خاطرات بتوان روح آدمی را کشف کرد .. شاید بتوان فهمید عاشق کیست و عشق چگونه است ...

آدم کنار خانه تان. از بس که امروز به یاد تو بودم و این خودش عجیب است. انگار که داری از دست میروی و صبر های چند روز قبل را نداشتم. دیگر زندگی بی یاد تو را یادم رفته. هوای سرد پاییزی را با همان پوشش ساده باید تحمل کرد کمی سرما لازم است تا یاد خیلی چیزها بیفتم. لاستیک ها را از جوب خراب خانه تان عبور میدهم، قرار است جوب را سر پوشیده کنند. این جوری تو بهتر میتوانی عبور کنی. اگر چه راه برای ماشین بسته است اما با موتور میتوان عبور کرد. سرم را بالا میگیرم تا بعد از چند هفته شاید چراغ روشن خانه تان را ببینم. اما باز هم خاموش است. طبق معمول دو سه دوری میزنم و باز یکی از همسایه هاتان مشکوک به صدای موتور سرش را از پنجره بیرون میاندازد. این بار همین دست راستی که کمی جوان است و مجبورم میکند بروم. بدون این که حتی کلمه ای بگوید . با نا امیدی نگاهی می اندازم و چراغ خاموش خانه تان من ساده دل را مجبور میکند تا خانه بخوانم و برانم ... باید مواظب این چاله چوله ها باشی

بعضی وقت ها از آن خوابهای لطیف میبینم که کسی داخل خواب آدم هست که نمی فهمی کیست؟! اما یک دختر خوب است. این ها تا قبل از این که تو را ببینم لطیف بود. حالا اگر آن آدم تو نباشی یک کابوس است. یکی از آن ها را دیشب دیدم. اگر دیدن تو در بعضی خوابها نبود شاید دوست نداشتم خواب ببینم.

آخرین بار که خوابت را دیدم خانه تان بودم. و تو اخلاقت داخل خواب همیشه یک جور است. حرف نمی زنی و زیاد این ور و اون ور می روی. فقط یک بار صحبت کردی . پارسال. الان نزدیک دیدن آن خواب است . می گفت اگر کسی واقعاً من رو بخواد، غرورم که هیچی حاضرم جونم رو هم پاش بدم. جوون بود و سرش گرم بود. بعدش هم گفت . اما کو مرد عمل!

طرفش گفت. عزیز دل. همه حاضرند پای درخت میوه داده آب بریزند. این که هنر نیست. این هزینه خواستن واقعی توست. عاشق آن کسی است که بی هیچ چشم داشتی. غرورش را کمینه قیمت دیدار حتی یک لحظه چشمان زیبای معشوق میکند. خنک این قمار بازی...

زیباترین چیز برای من در میان تو، این است که میتوان یک نفر را صرفاً دوست داشت. و چند سال بگذرد و همچنین باشد. گرچه در تمام این مدت این محبت کامل تر شود. اما برایم همین جذاب است که میتوان یک نفر را مستقل از برخوردش با خودت دوست داشت و من مطمئنم. هر چقدر هم که با من بد برخورد کنی باز من دوست دارم.

عشقی که برای دیگری جالب نیست. تنها تویی که به این عمق دیوانگی ات اعتقاد داری و عاقلانه می پنداری.

زندگی جدیدی را چند ماهی است تعریف کرده ام. در این زندگی وجود تو چنان نقشی کلیدی دارد و وجودت چنان واجب است که نمیدانم چگونه میتوان بدون داشتنت به زندگی فکر کرد. تقصیر خودت است نباید مرا عاشقت میکردی.

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم؟

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم؟

و عشق یعنی خواستن یک نفر با تمام خواسته هایش.

و اگر او تو را نخواهد. باید چه کار کرد؟

گاهی خیره میمانم از این که محو حتی یک سلام تو ماه ها نشسته ام و این درحالی است که هزاران کلام با غیر گفته ای و من هنوز منتظرم.

همین کارت کنکور، اگر میدانستی چقدر لذت بخش بود که توانستم برای تو هم بخرم. شاید نمی گفتمی بخر. فقط با چهار کلام تو روزم بهشت شد *hi chera mikham, ye reshte, hi meci*.

کلش همین بود

یک روز وقتی داشتیم با هم چت میکردیم آن هم بعد از چهار سال. از تو خواستم که یکی از عکسهایت را به من بدهی. و تو قبول نکردی و البته آنقدر جمله لطیفی به کار بردی که پذیرشش آسانترین بود. گفتمی خودم هستم عکسم را میخواهی چه کار؟

حالا باید بنشینم و سه ساعت تمام با عکسهایی که ازت کش رفته ام ور بروم. اما عکست کجا و خودت کجا. وقتی نباشی عکست را میخواهم چکار؟

این هم روزی ما از دیدن توست. چشمانی اسیر همیشه دیدنت.

گفت که دیگه خرابتر از بم که نداریم؟! بمتیم. بم رو یادت میاد. یادش بخیر.

بدترین سخن برای من این حرف پایانی بود که فکر میکردی بیان محبت من منت است.

آری اگر کسی که می خواهی با تو یک دل باشد. آنگاه این که بگویی برایش چه کارهای کرده ای و میکنی منت گذاشتن است اما وقتی که او با تو همصدا نباشد. بیان این که چقدر برایش زحمت میکشی تنها یک نوع التماس است.

اما باز هم این توجیه تلخی حرف تو را نمی کاهد. و البته در این فراق و دوری هم حکمتی است. و من دیگر نمیخواهم

بگویم. این که چه کار کرده ام و چه کار میکنم. حتی در جایی که تو نخواهی خواند.

پایان حرف من نون است. آنجا که نام تو آغاز میشود.

خدا قیصر را رحمت کند

یک حافظ کوچک برایت خریده ام. اما شاید هیچ گاه نبینمت. اگر هم ببینمت شاید قبولش نکنی، مثل قبل. تو خودت میدانی چقدر "هیچ گاه" عذابم میدهد. هیچ گاه، همیشه و تا ابد همه ی اینها قید هایی هستند که با ابدیت پیوند دارند و من تنها امیدم به داشتن تو در ابدیت است. همان بینهایت خودمان .

امروز تصادف کردم. بد. خیلی بد. مقصر کس دیگری بود. اما هیچ گاه یک نفر تمام مقصر نیست. وسط زمین و هوا که بودم فقط چشمانم را احساس میکردم و صحنه هایی محو از خیابان و ماشین هایی روبرویی و چشمان راننده مقابل که به من زل زده بود. وقتی به زمین رسیدم یاد آن تصادف کردم که با ماشین بود. کنار خانه شما و با هم رفتیم میدان فاطمی و آن مانتو فروشی ها هم دیدیم. و تو لباسی جذاب پوشیده بودی. ای کاش کس دیگری تصادف کرده بود و من تمام مدت میتوانستم تو را ببینم. کسی به شیشه ماشین میزند. حالم را می پرسد. نمی دانم. باید بروم دنبال کارها. و در این هیاهوی شهری همه تنهایند. می دانم. ما برای همیشه در این دنیا تنهاییم. اما اگر قرار است این بار این همیشه را بپذیریم ؛ دوست دارم. تنهایی را، تنها، بی تو بودن، تعریف کنم. و من همیشه اینجا گیر میکنم .

لعنت به این زمان که شیرینی داشتنت را میگیرد و تلخی نداشتنت را دو چندان میکند  
آهنگ های همراه را تازه دوباره از نو چیده ام. آهنگ های مورد علاقه ام را کوتاه کرده ام و آن بخش های نابش را جدا کرده ام. برای همه یک آهنگ آرام و برای تو آهنگی به اسم جستجو که تمی شاد دارد. شاید زنگ زدی.  
برای مادرت و خواهرت هم آهنگ شماره ۲۰ آلبوم دوئل. خودت میدانی چرا. تویی که نمیخوانی.  
وقتی برای خواهرم آهنگ ها را گذاشتم میگفت خیلی غمناک است. اما من اصلاً اینطور فکر نمیکنم.  
نمیخواهم تظلم کنم. اهل دپ هم نیستم. اما دنیای بی حزن دنیای بی عشق است.

اگر روزی مجبور باشم بین "داشتن تو" و "دوست داشتن تو" یکی را انتخاب کنم. دوست دارم دوست داشتنت را انتخاب کنم.

امروز برای بار چندم آمدم تربیت بدنی ولی باز ندیدمت. دیگر دارم نا امید میشوم. شاید اصلاً نیامدی. شاید هم من ندیدمت. آخر از این باغ پایین تربیت بدنی نمیتوان آن درب عجیب و غریب تربیت را راحت دید. شاید تو همان دختری بودی که با مانتو روشن آمد بیرون و رفت سمت درب زنجان. شاید آمده بودند دنبال. راه رفتنت را میشناسم. اما مطمئن نبودم. مجبور شدم بمانم. آخرین نفر آمد و علامت بانوان را برداشت. دیگر امیدی به دیدنت نبود.

امروز حاضریم به تمام آن کسانی که میشود بهشان گفت چرا خوشحالم شیرینی بدهم. شیخولک جواب نامه ام را که داخلش آن شعر بود داد و البته شاید ببینمش. جواب مثبتی نبود. چند سوال درمورد کنکور کرده بود. اما خوب باز هم همین کلی باعث خوشحالی من است. اصلاً کلاً شیخولک این پنجمین نامه ی الکترونیکی اش است که برایم فرستاده و چقدر عذاب وجدان دارم که دو روز دیر نامه را دیدم. اما اگر شما دعا کنید شاید ببینمش بعد از کلی وقت. آخرین بار تافل دیدمش و چقدر زیبا شده بود با آن روسری مشکی و بعد دم خانه اش دیدمش هنوز تابستان بود و البته عینک دودی جدیدش را زده بود و با مادرش میرفت سمت میدان شهر. و یک بار هم داشت میرفت داخل دانشکده با آن کیف قرمز زیبا. اما شاید ۵ یا شش ماهی باشد که یک دل سیر ندیدمش. از بعد از آن بار که رفتیم میدان فاطمی و بعدش دیگر فرصت این نبود. هیچ گاه از دیدنش سیر نمیشوم. وای که چقدر دوست دارم ببینمش. چقدر ... میدانی یک کارتون هدیه هست که هنوز فرصت نکرده ام بدهم بهت. اما اگر قرار باشد ببینمت. همه را نمی آورم. همان آلبوم عکس را و کلیپس را و حافظ را و خوب توپ رو هم خیلی دوست دارم بهت بدم که نمیشه.

ماهم از هفته برون رفت و به چشمم سالی است  
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

و اما یک خاطره ای براتون بگم. یک روزی در خانه نشسته بودیم. داشتیم تخم‌مون را میخوردیم. دیدیم تلفن زنگ زد. گفتیم کیسته؟! گفت دوست شیخولک استه ... بقیه اش رو مثل آدم میگم  
یکبار دوست شیخولک به من زنگ زد و گفت شیخولک ناراحت. آگه میتونی یک زنگ بهش بزنی. اون موقع مثلاً من و شیخولک با هم قهر بودیم. البته او قهر بود. ساعت شش بود و شیخولک یک ربع به هفت تعطیل میشد و از کلاس بسکت دانشگاه میرفت شهرک. ما شرق بودیم و او غرب. گفتم زنگ نمی زنی. میروم. دم در منتظرش ماندم، بابی خود و بی جهت و یک ظرف غسل. (دم در تربیت بدنی) وقتی قبول کرد با او تا میدان آزادی راه بروم داشتم چپ میکردم. چیزی مشابه تصادف دیروز. هدیه داخل یک کیسه مقوایی بود. و گفتم دستت را بکن داخلش. میترسید و هیچ زمانی لذتی بیش از این نمیشه برد که صورت هیجان زده شیخولک را نگاه کنی. گفت چیه؟! شاید اگر دختر دیگری بود دستش را داخل یک کیسه مشکوک نمیکرد. وقتی دستش به پشم های عروسکی آن دو تا خرس خورد ترسید و گفت بازش کن. من هم بازش کردم. و چقدر آن عروسک های بدبخت را بی خود و بی جهت بغل کرد. اسم گذاشت و اول مادرشان بود حالا فکر کنم خاله شان هست. صحنه ها را مو به مو یادم هست و البته بیشترین صحنه همان کنار نرده های دانشگاه شریف است. همان جا بسته را باز کردیم.

زیباترین شب من بود. و این هدیه را آن دوست شیخولک به من داد. ارادت ابدی من به او به خاطر همان تماس است.  
فروردین هشتاد و سه بود. بیست و یکم فروردین هشتاد و سه و بهترین شب زندگی من. بدون شک  
گاهی دیوانه ات میشوم. مثل الان. هیچ دلیلی هم ندارم. هیچ دلیلی برای هیچ یک از احساساتم نسبت به تو تا کنون نداشته ام. یکبار اگر پرسند این حرفها فرض هم که مال توست از سال ۸۲ تا ۸۶ باز چه دلیلی هست که تو سی سال دیگر هم اینجور باشی. هیچ تضمینی نیست. تنها تضمین این است که من سی سال دیگر هم اینجور باشم. یعنی تمام عمر یک عاشق صرف همین ناله باید بود؟! اما اگر نظر دلم را پرسند. شکی ندارم که تو را هر لحظه بیش از پیش خواهانم. منتهی شاید سی سال دیگر مجبور شوم عشق تو را انکار کنم. مثل الان که جز این جا در همه جا باید انکار کرد. عجب دنیایی است. دهانت را می بویند، مبادا گفته باشی دوست دارم.

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دلم خواهان آن دردی است

که درمانش

نگاه ساده ی یک لحظه ات باشد

و گرنایی

ملالی نیست

دلم خواهان آن دردی است که درمانش نگاه ساده ی یک لحظه ات باشد

من بدهکار آن سلام بی ریام، که تو پاگرد ابن سینا به من کردی. سلامی که آنقدر نرم بر دلم نشست که انگار نه زبان تو گفت و نه گوش من شنید. فقط از دلت برخاست و مثل یک رویا بر دلم نشست. و تو خودت میدانی که چقدر آن سلام نادر است. در تمام عمر یکی مگر سلام می حتی مطلع الفجر را بشنوی

تمام سعی من این است که جواب آن سلام را بدهم. اما نمیشود. حرف دل را دلی باید که گفتن. من آن دل را ندارم. وقتی از خواب بلند شدم. یاد شیخولک افتادم. خیلی زیاد و خیلی عاشقانه. وقتی مطلب وبلاگ را گذاشتم یادم سری به میل زدم. و با همان پیام همیشه گوی روبرو شدم. هیچ پیغامی نبود. شاید خوانده بود و شاید حتی نخوانده بود. بی خیال شدم. رفتم موسسه شروع کردم درس خواندن. حدود ساعت ۱ اما یک میسیج از شیخولک دیدم. در دوماه اخیر بی سابقه بود. پرسید میتونیم امروز با هم قرار داشته باشیم. و من هم گفتم حتماً کی مناسبه؟ و گفت چهار و نیم و گفتم بسیار خوب و ساعت دو نیم بهتون اس.ام.اس میزنم. از هیجان داشتم میمردم و خلاصه همش میخندیدم و خوشحال بودم. دنبال یک جای خوب بودم. گرچه احتمالاً بنا بود توی دانشگاه هم رو ببینیم و باز دردسر اما گفتم محض احتیاط یک جای توپ پیدا کنم اما از شانس ما هیچ جایی پیدا نمیشه که بشه ساعت چهار و نیم رفت اونجا. حدود دو اینا اس.ام.اس زد که میشه بیفته ۳. من هم گفتم بله. شما کجایید. گفت یونی ام. گفتم میشه یونی نباشه مثلاً پارک وی (هتل استقلال و زیتون اونجا بود) یا تجریش (که لااقل امید به پیدا کردن یک جای خوب بود) گفت بله و گفت من ۴ تعیین سطح دارم. میدون قدسم بعدش خوبه همونجا؟ من هم گفتم عالییه. فرصت خیلی کم بود. تا اینجا ساعت دو و نیم بود و من باید زود میرفتم. یک دوش گرفتم و صورتم رو اصلاح کردم. اما بارش و سیبیل ...؟! موهام رو هم روغن زدم و البته بعد از یک دوش. در مقابل چشمهای متعجب مامانم دنبال کت و شلواری پوشیدم و وای دیرم شد. باید برم عطر رو از تعمیر گاه بردارم. بدویدو برو تعمیر گاه. حالا تعمیر کار گیر داده بیعانه. دوست تو من بهش دادم و دویدم طرف خونه خواهرم که ازش یک قرآن دودر بزنم برای هدیه. کیفم رو پر از هدیه هایی کرده بودم که جا میشد. یک بسته ماژیک ۱۲ رنگ. یک کلیپس روسری خیلی خوشگل صورتی و برنزی. که حتماً بهش میاومد. خصوصاً به روسری های آبی. یک حافظ که چند روز پیش خریدم و یک سی دی آهنگ که البته این بیشتر یک معامله معمولی بود تا هدیه، یک قرآن ساده بدون ترجمه چاپ لبنان و هدیه تولدش که شاید قبول کنه. البته امیدی نبود برای همین هم اون کلیپس رو بهونه ی نگه داشتن کارت کنکور و دفترچه کنکور کردم. تا بشه یک چیزی بهش هدیه داد. خلاصه به هر زحمتی بود خودم رو رسوندم به قدس و دقیقاً ساعت ۴ بود. کمی دنبال گل فروشی گشتم و گرچه گل رز یک رنگ بود و ایرانی و دخترها از آن مدلهای جدید و یا حداقل مشکی بیشتر دوست دارند گل قرمز ایرانی را خریدم. فروشنده خوبی بود. حاضر بود همان یک گل را هم تزئین کند. شاید قیافه من خیلی جواد بود شاید هم خیلی مظلومانه گفتم آقا یک گل میدی به هر حال یک زوروقی دورش کشید که بشود داخل کیف بماند و بقیه چیزها را خیس نکند. به نظر من که گل قشنگی بود. اما در قیاس با آن گل، نه.

این که به معشوقت گل میدی نشان دهنده این نیست که دوست داری زیباترین ها را تقدیمش کنی. بلکه نوعی قربانی است. عزیزترین ها را انقدر خوار میشماری که ازرویشان میگذری تا روی عزیزت را ببینی.

خلاصه چهار ده دقیقه یک پیامی فرستادم که هروقت تعیین سطح تمام شد بفرمایید و این که انشالله بالا شی. و دنبال کافی شاپ گشتم و بهترینش الوند بود روبروی لادن. یک زیرزمین و بیشتر کافه است تا کافی شاپ. در همین دنیای کوچک بودم و خواستم عطر بزنم که تلفن زنگ زد و شیخولک بود. گفت من سر شریعتی هستم و من هم به سمتش حرکت کردم و گفتم مرا دیده و من هم قطع کردم. دیدمش داشت از خیابان رد میشد. موهایش دیگر کاملاً لخت شده، مثل سابق و طره ای پر پشت از روسری مشکی اش بیرون انداخته. رنگ موهایش نه طلایی است نه قهوه ای کمتر این رنگ را دیده ام. با چشمانی که اگر آن لنز روشن را نزنند زیبا تر خواهند بود. البته دلهره ای نیست چرا که همین باعث میشود دیگران از دیدن آن چشمهای زیبا محروم بمانند. از مردم سیاه که فاصله بگیری خیلی زود به یک روشنی قهوه ای رنگ میرسی مانند موهایش و

بعد کم کم یک حاله پررنگ باز هم به همان رنگ زیبای قهوه ای. شیخولک در حقیقت بور است. بور جنوب و بچه های جنوب آنهایی که فارس هستند و اصلیند بیشتر سیاهند و سبزه و آنهایی که عربند و اصلیند بیشتر بورند. خیلی ها میگویند زیباترین های دنیا سیاه های جنوب ایران هستند. به هر حال شیخولک در این واژه جنوب مشترک است. ولی همه میدانند که بور برای مردهای ایرانی جذاب تر است. من صورت خواهر شیخولک را دیده ام. خودش میگوید زیباتر است اما به نظر من شیخولک زیباتر است. این را جدا از دید عاشقانه میگویم که زیباترین است. البته در دید من زیباترین نیست چرا که زیباترین ها بین زیباها تعریف میشوند. بلکه شیخولک زیباست و برای من دیگران هر چقدر هم در ملاکهای زیبایی بگنجد و حتی اگر دقیقاً مشابه شیخولک باشند باز به دلنشینی او نیستند. به قول آخوندها صفت ذاتی است. نه صفت افعالی. یعنی زیبایی و صورت شیخولک برای من یک واژه هستند. پس قیاس برای من معنی ندارد. دیگر از خیابان رد شده. باید تا فرصت دارم نگاهش کنم. اگر نگاهم به نگاهش بیفتد نمیشود زیاد نگاهش کرد.

با یک دختر که راه میروی باید نگاهت به نگاه های سرگردان باشد این یک جور پاسداری است. اگر زیاد به دخترت نگاه کنی بقیه فکر میکنند او مال تو نیست. و تو وظیفه داری از دختری که کنارت راه می رود پاسداری کنی. چه پاسداری تلخی. ایکاش میتوانستم یک بار یک دل سیر بینمت.

دماغش نمکی است. و به لبهایش می آید. لبهایش معمولی است و همان چیزی است که باید باشد. در کنار آن گونه های کشیده که ظاهری پر صلابت به او داده. و این صلابت در زنان به جز ضخمتی است. این زیباست و مطلوب هر مردی ولی آن یک جور اشکال است. صورت شیخولک با صلابت است. نگاهش که دیگر هیچ اما صورتش چیز دیگری است. شاید دیده باشید این تصاویر از زنان نیمه لخت را که مثلاً اسلحه دارند و این عکسها بیشترین داوطلب را دارند. اما آن کجا و این کجا. آن صلابت ساختگی کجا که بوی تند و زننده پول میدهد و این صلابت پاک کجا... اصلاً قیاسش هم درست نیست. صورت شیخولک کشیده است دقیقاً همان میزان که باید باشد و این صورتش دقیقاً مطابق چشمانش است. چشمانی که دیگر سخت میتوان از پشت لنز دیدشان. شیخولک آمده و دیگر باید سلام کرد. دور میزنیم و قبل از این که چیزی بگویم راه میفتد سمت تجریش. توی پیاده رو و دارد میگوید من امروز پول ندارم و باشد یک روز دیگر من هم میگویم پول باشد برای بعد و میتوانی به حسابم بریزی. میگوید پولم را بیرون کشیده ام و میبینی که. گوشه تازه خریده ام. میبرسم کی؟ میگوید پروز و این دقیقاً همان روزی است که من گوشه خریده ام. نمیتوانم مدل گوشه را تشخیص بدهم. اما نکیا احتمالاً ۶۵۰۰ و قیمتش هم بالاست. دوربین دو دارد و باریک است خیلی باریک. کار ۲۰۰۷ است. و البته کیفیت تصویرش ترکانده است. جالب این که صفحه لمسی ندارد. درحالی که جدیدترها اکثر دارند. البته خوب عمرش هم بیشتر است. البته من اصلاً اهل گوشه نیستم. اما من هم گوشه ام را نشان دادم. مثل بچه ها. و بعد گفت که باشد یک روز دیگر این یعنی برو. و یک حرف که نشان میدهد شیخولک است. تو که برای این قضیه نیومدی. تو اینجا کار داشتی دیگه؟! و من باید بله را درست و حسابی بگویم. حتی نوعش هم مهم است. و البته من دوست داشتم با او بیشتر راه بروم اما میدانم که ناراحت میشد و نمیشد. هم او را نگاه کرد هم راه رفت. همین جا هم کلی برخورد صورت گرفته بود. برگشتم و به بهانه ماشین دم خیابان ایستادم و سعی کردم بینمش. اما چون میدانم بدش میآید کسی تعقیبش کند برگشتم. و بعد دلم نیامد. از دم خانه شان رد شدم و سر راه الوند را هم دیدم. برگشتم میدان تجریش و باز دلم نیامد. باز برگشتم و گل را از بوته روی زانتیای سبز گذاشتم. نمیدانم چرا این کار را کردم. اما حس بهتری داشتم.

حالا خوشحالم که باز میبینمش و خوب ناراحت که نشد بیشتر ببینمش. ای کاش بار بعدی بتوانم هدیه هایم را بدهم. ای کاش قبول کند.

اگر بر جای من گیری گزیند دوست، حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

عشق امری زمینی نیست. عشق یادگار خدا در دل انسان هاست. عشق تنها بهانه ی زنده ماندن فطرت های پاک است.

آدم بهشت را داد، برای چه چیزی؟! خدا انسان را به چه بهایی به دنیا راضی کرد. بدون شک باید چیز عجیبی در این میان نهفته باشد. چیزی که از بهشت بالاتر است. و مقام قرب الهی در پرتو او یافت میشود. این واژه جز عشق نخواهد بود. عشق لازمه اش اختیار است. این که تو بتوانی کس دیگری را بخواهی ولی معشوق را بخواهی. والا در اجبار که عشقی نیست.

عشق به همسر گرچه زیباست و باعث آرامش اما ترجیحاً نوعی محبت است. محبتی مقدس. اما آیا همسران آزادند که به هم عشق نورزند. عشق عین آزادی است. عشق عین زیبایی است. و بدون شک این عاشق شدن بهایی گزاف خواهد داشت.

من شکی ندارم که مومنین باهوش و کوشا و کافرین با هوش و کوشا هر دو به یک اندازه در جهان موفقند و به نوعی جهانشان آباد است. فرق هر چه هست بین آخرت است. اما اگر بخواهی عاشق باشی. چه مومن و چه کافر آنگاه حسابت با خداست. و در مملکت عشق کفر و ایمان معنی ندارد. تو در جستجو باش. اگر چه اشتباه رفته باشی خودش هدایتت میکند.

اما به خون دلی این ره سپار گشت

دیروز شیخولک برایم اس.ام.اس زد که

سرخ، به سرخی رزست

دل من

خدایا مددی ده

حالا حساب سوتی من رو بکنید که فکر میکردم اون گل رز سرخ من رو دیده. چقدر رفتم هوا چقدر حال کردم چون سین رو نخوندم و خوندم رزت!!! اما بعدش خوب باز همین که شیخولک به من اس.ام.اس بزن باید خدا رو شکر کنم. خیلی خوبه. دوست دارم از ته دل فریاد بزنم که شیخولک من تو رو میخوام و دوست دارم. (میشه آدم از این جمله خسته بشه؟!).

ای کاش بدونی که حاضرم به خاطر تو چه کارها بکنم. ای کاش! شیخولک من از دوست داشتن تو چیزی نمیخواهم. هر چند هر چه گذشته باشد. اما من عاشق تو هستم و هیچ گاه از لحظه دیدنت انکار عشق تو را هیچ نکرده ام. من حتی از نگاه کردن به دخترها هم احساس شرم میکنم. وقتی موجود زیبایی مثل تو در جهان موجودست. خدایا من رو بی نصیب از عشق شیخولک نکن و اگر صلاح بود من را خدمتگزار خوشبختی هایش بگردان.

اگر از من بپرسی تویی که ادعا میکنی عاشقی. من اما...

از گفتن همین من هم شرمنده ایم.

ادعایی ندارم اما دوست دارم به خدا و خودم و معشوقم اثبات کنم که "میتوان عاشق بود و عاشق موند"

من تا حالا عاشق نبودم. قبول دارم. یعنی هیچ وقت نتونستم اونقدری که لیاقت عشق هست عاشق باشم

از اشتباهاتم شرمسارم. گرچه شاید راستش را بخواهی سه سال طول کشید تا من عاشق شوم. روزی که چشمم به زیبایی ها باز شد.

هیچ چیزی خالی از گناه نیست مگر از جنس نور باشد. یا نور فوق کل نور

اما

در پی آنم که گر ز دست بر آید  
دست به کاری زخم قصه سر آید  
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار  
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

اگر میخواهی به یک دختر برسی باید خود را مشغول نشان دهی. کسی که دائم در حال کار یا تحصیل یا تفریح است. و جای خالی او را با دوستان خود پر کنی و این جاهای پر را نشان دهی. گویی که او بعدها در چنین مکانی قرار خواهد گرفت. آنگاه او به داشتنت حریص میشود. فقط کافی است هنگامی که زنگ میزند بگویی ببخش عزیزم من سر یک جلسه کاری ام اگر هم ناراحت شد با یک هدیه از دلش در میآوری. بدستش می آوری.

اما اگر کسی را دوست داری باید بدون چشم داشتی از هر چه داری در راهش بگذری و حتی جیک نگویی. نه از کار برایش لازم است بگویی و نه از درس. تو هیچ نداری برای گفتن. اگر هم برای دیدنش هر روز قرارهای مهم کاریت را کنسل کنی نباید بگویی این تو نیستی که داری کاری میکنی. اوست که صاحب حق است.

گفتا دل و جان بر سر راهت کردم  
هر چیز که داشتم نثارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی  
این من بودم که بی قرارم کردم

هر چند فکر کند که تو آدم بی عرضه ای هستی. از آن آدمها که زندگی های پر از تنبلی شان را با حرفهای فرامادی میخواهند جبران کنند. و از آن آدمهایی که فقط به درد عاشق شدن میخورند. باید خاموش باشی و به عاشقی ات برسی. شاید قبول باشد.

تصمیم گرفتم از اتفاقات ننویسم. درست نیست.

شیخولک من از تو هیچ چیز نمیخواهم. اگر نخواهی مرا به عنوان خادمیت یک عمر بپذیری. باز از تو چیزی نمیخواهم. اگر سهمی از آن صورت زیبایت نداشته باشم چیزی نمیگویم و اگر از با لذت ترین لذت های دنیا یعنی در کنار تو بودن قسمتی به من نرسد گلگی ندارم. اگر تنها امیدم یعنی داشتن فرزندی به زیبایی تو از من گرفته شود. باز شرمسار نیستم. تو اگر من را نخواهی دلم تو را خواهد. اگر چه با من تا آخر عمر سر صلح نداشته باشی. من اما یک آرزو دارم ای کاش میشد آنقدر به تو خدمت بکنم که خسته شوم و ای کاش راهش باز بود. ای کاش میشد آنقدر برای کار انجام دهد که طاقتم تمام شود. ای کاش ته این دل تشنه را میدیدم. همین را میخواهم.

آخر تو از شیخولک چه میخواهی؟ چه تصویری از با او بودن داری؟ راستش تصویری ندارم. اما اگر هم بررسی میگویم.

زیباترین لحظات برای من در داشتن شیخولک چند لحظه است.

یکی وقتی ناراحت باشد و بهونه بگیرد. و تو باشی که نازش را بکشی

یکی وقتی دارد دعوایت میکند و تو به ریز ریز قر زدن هایش گوش دهی.

یکی وقتی دارد خجالت میکشد از این که تو در جمع به او محبت کنی و باز ادامه دهی.

یکی وقتی دوست دارد به او بگویی چقدر دوستش داری و تو این کار را با حوصله انجام دهی. جوری که نشان دهی چقدر برایت گفتن این حرف مهم است.

یکی وقتی به تو میرسد. برایت لقمه ای میگیرد یا حتی فقط به گفتن این که کفشت را واکس بزن اکتفا میکند یکی وقتی برایت قضایی جدید درست میکند و دوست دارد بداند اولین لقمه را که میگذاری چه میگویی. یکی وقتی دلت برایش تنگ شده و به تو نمیگوید اما تو میفهمی.

یکی وقتی هدیه ای برایش خریده ای و بهترین لحظه دیدن چشمانش است هنگام باز کردن هدیه ات.

یکی وقتی به خاطر او به بهترین چیزهایت پشت پا بزنی و بعد بروید باهم یک دوری بزنید.

یکی وقتی از رانندگی خسته شدی و او اصرار را میپذیرد و پشت فرمان مینشیند و از دنده هایت که نرم هستند تعریف میکند.

یکی وقتی از خواب بلند میشوی عاشقش شده ای و میخواهی بهش زنگ بزنی و این فرصت را داری

یکی وقتی زن زیبایی را مبینی و بعد بدون این که نگاهت ادامه پیدا کند یاد شیخولک می افتی و بالذت سرت را بر میگردانی

یکی وقتی عکسهایش را روی پشت ضمیمه کارهایت میاندازی و با افتخار با خود میگویی او فقط مال من است.

یکی وقتی مریض شده و برایش قرص و دوا میگیری و بعد حواست هست که از هر چیز بهترینش را بگیری.

یکی وقتی مریض باشد و تو کنارش مینشینی و تو میدانی که شیخولک بی حوصله است و وقتی مریض باشد حال هیچ کس را ندارد.

یکی وقتی - و این لذت بخش ترین است - حوصله هیچ کس را ندارد و تو تنهایش میگذاری وقتی با تو بد برخورد میکند و تو تنهایش میگذاری و منتظر میمانی تا آرام شود.

یکی وقتی التماسش را میکنی که ببخشدت خصوصاً اگر الکی بهانه آورده باشد.

یکی وقتی میگوید بیا بجای رفتن به رستوران برویم سفر و یکهو تصمیم میگیری بروی یک جای دیدنی که تا حالا هیچ کدامتان نرفته اید.

یکی وقتی برای حرف زدن به جای رفتن داخل اتاق خواب سوار ماشین شوی و بروی در جاده صحبت کنید آن هم شب و زیر باران. با چراغ های رو به بالا که ماشین های روبرویی کور شوند.

یکی وقتی بنزین ماشینت تمام شده باشد و تو به خاطر یک لیتر بنزین التماس این و آن را بکنی و بگویی تو رو خدا خانمم تو ماشین نشسته.

یکی وقتی برایش میخواهی یک لباس انتخاب کنی و هزاران بار به فروشنده صورت زیایش را توضیح میدهی تا بهترین

رنگ و مدل را انتخاب کنی و تو باز رنگ صورتی را انتخاب میکنی

یکی وقتی به تو یاد میدهد که چه طور دوست دارد باشی و تو باز همانی باشی که میخواهی

یکی وقتی سرت غر میزند (این خیلی خیلی لذت بخش است)

یکی وقتی از تو میخواهد برایش دعا کنی

یکی وقتی برایت یک پیغام عارفانه میفرستد و تو او را حس میکنی

یکی وقتی برایش نامه مینویسی

یکی وقتی برای دیگران از زنت بگویی که قبل از ازدواج چقدر به تو نه گفته  
یکی وقتی برای زنت هدیه ای بخری که خواهرش حسودیش شود و البته کمی بعد برای مادرش هم یک هدیه میخری که  
اوضاع را به هم نریزد  
یکی وقتی به دوستان زنت میگویی که چقدر زنت را دوست داری  
یکی وقتی به هیچ زنی توجه نمیکنی، و خودت را حبس میکنی برای کسی که دوستش داری  
یکی وقتی با تو قهر است و تو باید جوری نازش را بکشی که غرورش اجازه دهد با تو آشتی شود  
و باز هم هست. خیلی هست. بچه گانه است؟! نه ... ای عزیز برای تو بچه گانه شده. و من هیچ گاه ابهت های بزرگ شدن را  
فدای لذت های شیرین کودکی ام نمیکنم. و من شکی ندارم که خدا عزیز است نه به خاطر حصار و من عزتی تشریفاتی را  
نمیخواهم. و هرچقدر هم بگویی اینها آما و آرزوست باز برای من نیکوست. و هیچ گاه به بزرگتر شدن های شما  
نمیفروشم. حتی اگر شیخولک بزرگ شدن را به عاشق بودن ترجیح دهد. البته این روزها عاشقی پوست رایگان هر بازاری  
است... خدا رحم کند  
خلاصه و اینها فقط برای دوران نامزدونگ است. برای بعدش صحنه های قشنگ تری هم هست. اما قشنگ ترین صحنه اش  
را میگویم  
یکی وقتی صبح قبل از سحر بیدار شده ای دم سجاده ای نشسته و در حالی که سکوت تمام شهر را فرا گرفته. چشمانت را  
میبندی و به صدای آرام بچه ای گوش میدهی که شبها بیدار است و دارد در آغوش مادرش بیان شیرین و سفید زندگی را  
میچشد. و بعد واجب است که به سجده بروی.  
اما از تمام اینها برای من زیباتر همین است که دارم  
وقتی که به یادش هستی و از دوریش میسوزی  
جز امشب هیچ شبی به خودم حتی اجازه این تصورات را هم نمیدهم. چون تو آنقدر برای من پاک هستی که حتی اجازه  
ندهم به خودم که تصور کنم مال منی. اما به من حق بده که بخوام دوست داشته باشم.  
اصطلاحی در پزشکی هست. همه چیز سمی است. اگر بیش از حد مصرف شود.  
در هر جایی همه چیز سمی است اگر بیش از حد مصرف شود. بخشش زیادی گناه است. خساست گناه است. و در عالم  
چیزی را نمیتوان یافت که افراط در آن نوعی سم مهلک نباشد. جز عشق.  
عشق تنها افراط جایز است.  
دیشب که یکی وقتی ها را نوشتم. تا صبح خواب تو را دیدم. اگر چه کم بودی اما خیلی خواب خوبی بود. تا صبح کلی  
یکی وقتی به ذهنم میزد. اما یکی اش خیلی برایم جذاب است دلم نمی آید ننویسم.  
یکی وقتی قرار است بیدارت کنم و تو میخواهی بخوابی و میگویی ه ه میخوام بخوابم. این را چشیده ام. سه بار. هر سه  
بارش را حفظم...  
بعد از تو هیچ کس حتی یک صدای نا همگون از این ساز شکسته برنیآورد. ای عزیزی که حامل میراث آن فطرتی. چشم به  
راه لحظه ی دیدنت هستم.  
عیب مکن به رندی و بد نامی ای حکیم  
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز میراث فطرتم

بچه ها من ناراحتم. از این که بعد از دیدن شیخولک و البته به خاطر این که راستش رو بخواید خسته شدم و شاید باز هم خسته بشم. اما ولش کردم. گرچه همیشه حس دیگری بهش داشتم. اما خوب متأثر از حرف مادرش هم بود. البته الان برخوردار شیخولک با من خیلی خیلی بد تر از قبل هست. از دید شما ها. اما خوب من اون موقع فکر کردم که باید جای شیخولک رو پر کنم. دوستش داشتم اما هنوز نفهمیده بودم که این دوست داشتن متفاوت. اما خوب هیچ وقت کسی جاش رو پر نکرد. چون نمیشد. نه این که کس خوبی نبود. اما خوب همه می فهمیدند که این دل شیدای کس دیگه ای هست. راستش خیلی بهم برخورد بود که شیخولک با یک پسر دیگه باشه و من هنوز بخوام تنها باشم و به قولی عاشق بی دست و پا. خوب من هم انقدر عرضه داشتم که مخ یکی رو بزنم. اما خوب اصلاً اون چیزی که فکر میکردم نشد. و تابستان ۸۵ یک روز وقتی داشتم از کنار کتابخانه مرکزی رد میشدم نگاهی به گل ها کردم و دیدم برام هیچ حسی نداره. تازه با نفر آخر دعوا کرده بودم و باید به حساب این دنیایی دنبال کس دیگه ای میگشتم یا مدل حاج آقایی میرفتم زن میستوندم که خیالم رو تا ابد راحت کنه (قلبم رو زندانی کنم). اما قلب من اصلاً برنگشته بود. که بخواد بره سراغ کس دیگه ای.

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخواست مشکل نشیند

یک نگاهی کردم دیدم اصلاً این گل برایم زیبایی نداره. یک نگاهی به خودم کردم دیدم خیلی عوض شدم. یک آن بود. یک آن که دلم رو دیدم که هنوز داره دور شیخولک پرواز میکنه و چقدر از دلم دور شدم. توی اون لحظه برام مهم نبود که شیخولک با کی هست. برام وجودش عزیز بود. و این که حسش میکردم. لای همون گل. بعد چشمم رو باز کردم دیدم چقدر دنیا قشنگه. چقدر گلها زیبا هستند. و تا الان هم همین طوره. و حالا تازه وقتی شیخولک رو میبینم میتونم تو عمق چشمای قشنگش که هیچ چشمی تحمل رقابت باهاشون رو نداره راه برم و آزادی مطلق رو حس کنم. آزادی از آزادی. اسارتی که ناشی از عشق است. و تحمل سختی که به خاطر مقدس بودن یک وجود است.

دیگه بعد از این اتفاقات مطمئن هستم که کسی از بندگان خدا جای شیخولک رو نمیتونه تو این دنیا بگیره. و حتی اگر هم روزی مجبور شم این حرف رو انکار کنم. باز میگم دارم دروغ میگم. من یقین دارم. و حدیث میگه چیزی مثل یقین آرامش نمیده. و من آرامم. در این عشق آرامم.

شیخولک. برای من وجود تو مثل یک رویا است. همیشه هم بوده. هر چقدر بهت نزدیکتر شدم رویایی تر شده. من نمیدونم الان چی کاره ای. شاید الان ازدواج کردی. یا حتی همین فردا مراسم عروسیته. یا دلت پیش یک پسر گیره. یا هر چیزه دیگه. من از تو خیلی کشیدم. حرفهایی که عمراً اجازه بدم هیچ دختری در هیچ مقامی بهم بزنه از تو کشیدم. و حالا میبینم همه برای من شیرین بوده و هست. من افتخار میکنم به این که تو رو در زندگی داشتم. ای کاش میدونستی که واقعاً تو دل من میگذره. اما به هر صورت به هر حال. بدون دوست دارم و امیدوارم خوش بخت بشی. اگه بدونم که تو کسی رو میخوای خودم برات آستین بالا میزنم.

اما شیخولک اگر باشی. خیلی فرق میکنه. من از تو گذشتم. تو هم این ندا رو نمیشنوی. مطمئنم. اما چه کار کنم. بعضی وقتها به نبودنت که فکر میکنم دیوونه میشم. الان اینطوری ام. قبلاً اینطور نبودم. اما الان یک سال و سه ماهه که اینجوریم.

خدایا تو شاهدی که من صادقانه دوستش دارم. اما تو حاکمی و من گردن به حکم تو مینهم و بر هر چه پیش آید راضی ام. خدایا اگر خیری در پیش پای من و شری در پیش پای شیخولک نهاده ای. خیرم را بگیر و به او بده و شرش را بگیر و به من بده. خدایا من با دونفر معامله ای میکنم که متفاوت است. یکی با شیخولک و یکی با تو. خدایا شیخولک را به آن چه صلاح اوست بی دردرس برسان.

امروز میبینمت. میدانم که چقدر فرصت دیدنت کوتاه است و همه آخرش سر چشمهایم قر میزنند که چرا کم دید. کاش میشد زمان را متوقف کرد.

اما دلم برای دیدن تو همان لحظه تنگ میشود.

فقط تویی که این بازی رو بلدی

بر خلاف آنکه فکر میکنی خیلی چیزها را به تو گفتم. اما خیلی چیزها را نگفتم. همان چیزی که باعث شد تو از من رنجیده خاطر شوی. تابستان امسال. و یا...

یک پسر همانطور که یک دختر میتواند با پیچیدگی و عشوه گری کارش را پیش برد. میتواند دل یک دختر را برآید. اما در حالت عاشقی. معشوق با چنان زبان ساده ای صحبت میکند که انگار کلمات رد و بدل نمیشوند. عشوه گری پاسخ سالها انتظار عاشق را بدون شک نمیدهد. عشوه گری صرفاً یک اخلاق زنانه قبل از وصال است. اما ناز معشوق چیز دیگری است. جواب این برخورد یعنی جوابی که عاشق میدهد. صرفاً ابراز نیاز است. نیازی که از روی صداقت به بودن معشوق دارد. و این صداقت نقطه مشکل زای تمام عاشقانه هاست.

همان چیزی که من را به تو متصل میکند تو را از من دور میکند. این دوگانگی به خاطر وجود زنانه توست. اما چه کنم که قدرت عشق تو صد برابر بیشتر از آن چیزی است که بتوانم صداقتم را فدایش کنم. ای کاش میدانستی...

با کمال احترام میگویم که هیچ نیستم... در مقابل آن چیزی که باید باشم

4تا از هدیه ها را گذاشتم توی کیفم. میخواستم قاطی دفترچه کنکور بدهم بهت. تمام مکالمات را چند بار مرور کرده بودم که مبادا توانی ازم فقط دفترچه را بگیری و هدیه ها بماند. میخواستم بگم بین یک تا چهار انتخاب کنی و تو هرچه انتخاب کردی تا چهار دفترچه را به تو ندهم. گرچه روی سه مقاومت میکردی. این هم نوعی بازی بود. اینطور بیشتر میشد دیدت. ده دقیقه دم خانه تان منتظر ماندم و چه قدر انتظار عجیبی. از یک سو شوق دیدار تو طولانی اش میکرد و از سویی انتظار آن هم جایی که خیلی وقتها دوست داشتم بهانه ای برای ماندن در آنجا داشته باشم یعنی توی کوچه تان خیلی آسان بود. بالاخره آمدی... با همان مقنعه طوسی رنگ و اینبار ظاهری ساده. کیف پولت را درآوردی و خواستی پول دفترچه را حساب کنی پول را از تو گرفتم و نتوانستم چیزی بگویم. گفتم میشه چهارتا چیز بدم. گفتمی "حمید شیخی دفترچه کنکور، زود!" مگر میشود مقاومت کرد؟!

دادم. میدانستم این میشود. لایش یک سی دی گذاشتم با آهنگهایی زیبا و با یک کلیپس کارت را به دفترچه وصل کرده بودم. بهانه بود.

اما انگار

لحظه ی دیدن تو صفر بود...

مدت هاست که ذهنم اینقدر خسته نبوده، اینقدر بی خوابی نکشیده و انقدر تلاش نکرده. مدتهاست همتی چنین بلند در خود ندیده ام. خسته گی را نچشیده ام.

فرصت حمام رفتن هم ندارم، برنامه ها پشت سر هم. حتی یک ربع هم بی برنامه نباید باشد.

و همه این ها را که مدت ها بود منتظرش بودم.

مدیون وجود پاک تو هستم.

و من همیشه مدیون تو خواهم ماند.

در این حالت که خسته ام، ذهنم نمیتواند کلمات عاشقانه را خوب جفت و جور کند تا روحم آرام گیرد. اما یک چند کلمه

ای در ته دلم دارد پایین و بالا میبرد.

در راه تو آزار دیدن. لذتی بی پایان دارد. عجب کیشی تو داری ای کافر زیبا رو...

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسانم ز دنیا و شر و شورش

ای پرستو

ای کاش فصل کوچ تو را می شناختم

در دوری تو غمی نهفته است که در وصل کسی نیست. در تندی خوی تو لطافتی نهفته است که در هیچ مهربانی نیست. در

چشمان زیبای تو عمقی را دیده ام که در هیچ اقیانوسی نیست. ای کاش فرصتی بود تا کمی در عمق چشمانت شنا کنم. اما

حیف که هنوز و بعد از ۴ سال هر گاه تو را میبینم حاصلی ندارد جز دهانی خشک و خاطری پریشان، صحبتی لرزان و یک

من سرگردان

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بی گاه

امروز قسمت آخر سریال زیبای مدار صفر درجه بود. تا آنجا که پارسا قرار است بمیرد. داستان درست است. اما باز همان

داستان همیشگی تکرار میشود. و هزاران سوال که چطور ممکن است او زنده بماند و به سارا برسد. من فکر میکنم داستان

واقعی زندگی یک چیزی شبیه این فیلم است البته تا همان جا که تیر میخورد و باقی اش بیشتر یک فکر است که هیچ گاه

بهش نمیرسیم. حتی اگر هم برسیم باز هر قصه را پایانی است و اگر عشق را پایانی نباشد وصال حتماً از میان رفتنی است.

منظورم این است که اگر هم فرض کنیم عاشق به معشوق میرسد. اگر عشق تبدیل به یک وابستگی صرف نشود. باز پایان

ماجرا یک جدایی است. و اولین گام در پذیرش عشق پذیرش فراق است...

من مشکلی با دوری بین خودم و شیخولک ندارم. من نمیگویم خدایا سر شیخولک با من معامله نکن. بکن. اما دوست دارم

او مال من باشد. با مالی که مال من است معامله کن و الا چهارتا حرف و شعاری که میزنم که همه میزنند. توی این بلاگفا پر

است از آدمهایی که فقط حرف میزنند. مثل من...

ای کاش میشد ایستاد. برگشت و لحظه ی شنیدن صدایت را دوباره تکرار کرد.

ندیده ای؟! باران را که چون بر زمین مرده ای میبارد چگونه آن را زنده میکند و ما اینگونه انسان را زنده خواهیم کرد.

تولد من ۱۲ آذر نیست. تولد من پنجشنبه ۱۱ دیماه ۱۳۸۲ است. روزی که باران رحمت الهی بر دل مرده من بارید و من را

زنده کرد و تو آن شبنم پاک خداوند بودی. و من روز حساب را میدانم. اندوه ... چه قدر سخت است... خدایا مرا ببخش...

دوستانم را میبینم. کسانی که زندگی انتخاب کرده اند در قالب سنت گذشتگان بدون این که فکری کنند. یا بدتر از آن در

قالب زندگی غربی ها و این هر دو یکی است. بدون این که فکری کنند. و همه شان اهل فکر بودند. چرا چنین میشود. چرا با

این حال که میگوی من زندگی عاشقانه و آرام و بر مبنای شادی و خوبی خواهم داشت. کم کم آرام بودن و خوب بودنش فراموش میشود و من خیلی از این میترسم. من هر چه باشد خود را از آنها در فکر و سعی برای داشتن یک زندگی که خدا راضی باشد بالاتر نمی دانم.

اما شیخولک؛ با تو بودن را ساده زندگی کردن تفسیر نمیکنم. مجلل زیستن هم تفسیر نمیکنم. با تو بودن را زندگی تفسیر میکنم.

و من سالهاست دنبال زندگی هستم. و هر گاه به عشق تو ایمان می آورم این زندگی را به دست می آورم. آه که فکری تو بودن چقدر سوزناک است. می توان با کسی بود و او را نداشت!؟

دلَم برای یک دل سیر دیدنت تنگ شده، امروز منتظرت ماندم، زیر باران و تو باز هم نیامدی. و من لا اقل لذت انتظار برای تو را کشیده ام.

چهارشنبه روز هدیه است و من برای تو دو قرآن خریده ام. هر دو چاپ بیروت. با ترجمه و...

بهمن تو فارغ التحصیل میشوی

و من دلم میگیرد

شاید سال بعد دیگر تو اینجا نباشی

یا شاید من

یا شاید دیگر نتوانم تو را بینم

باید پذیرفت، روزی باید گذشت، روزی که خیلی زود خواهد آمد. و من آن روز خواهم گفت

زندگی چه حاصلی میتواند داشته باشد! بهتر از نگاه تو

و من تو را به اندازه ی تمام دنیا دوست دارم. چگونه میتوانم جز تو را دوست داشته باشم. من این را فهمیده ام. و به آن ایمان دارم.

میتوان خیلی راحت تنهایی را پر کرد. و بعد برای این که فردا صبح از مستی شراب سرت درد نگیرد. شرابی هم باید برای

صبح کنار گذاشت. برای من راحت است. با این بودن و با آن بودن. آزاد بودن. خیلی ها هستند. خیلی ها که میتوان باهاشان بود و عین خیالشان هم نیست. گور بابای غیرت به من چه!؟

اما اگر اسارت در راه تو را چشیده باشد. کسی. چگونه دلش را به این آزادی که در عین بی حاصلی است راضی میگردد. من

حاضرم حتی نگاه را هم بر خودم حرام کنم. تنها اگر تو را داشته باشم. و این را نه از روی یک امتیاز بلکه از روی یک

ویژگی لذت بخش داشتن تو میگویم. گرچه باید گذشت ... داشتن تو با این اتفاقات شبیه یک رویاست.

برای تو، بودن من، تنها در حد یک عاشق بیچاره است... و من آنقدر شیدای تو هستم که حتی حاضر باشم غلام تو هم باشم.

انگار یکی از دارایی های زن است. داشتن یک عاشق که هیچ گاه به کام دلش نرسد .

بی خیال. برویم بخوایم که فردا کلی کار داریم. و اله مع المحسنین

زندگی پر از ناعدالتی است. آن چیزی هایی که میخواهی. هیچ گاه به آن نمیرسی و آن چیزهایی که بهشان میرسی هیچ گاه

محبوب تو نیست. لذت بردن ها موقتی و زود فراموش میشود. سال ها باید دوید تا به جایی یا مالی رسید و در لحظه ای همه

نابود میشود. ما برای چه به این دنیا آمده ایم. اگر به کارهای آدم در مدت زمان چندین ساله نگاه کنی. برآیندش صفر است.

روزی آباد کرده و روزی خراب کرده و باز بر روی خرابه ها آبادی دیگری به پا کرده. روزی گرفته و روزی داده. روزی

آمده و روزی رفته همین است که باید حواست را جمع کنی. در این سیستم هضم نشوی. تو باید بیرون این سیستم را نگاه کنی. قرار است چه اتفاقی بیافتد. مثل موتور ماشین که همیشه گرم است و داخلش همیشه یا فشار بالاست یا پایین یا دما بالاست یا پایین. و در گذر زمان هیچ اتفاقی در موتور نمی افتد. اما اگر همین نباشد. آن مولکول های بنزین به آب تبدیل نمیشوند. و نمی سوزند تا دو باره ساخته شوند. بعضی ها همانی که می آیند میروند. و این اتفاقی روتین است .

دنیا به چه ماند؟!؟

ماند به حباب

آن هم چه حباب که برآید ز سراب

آن هم چه سراب که ببیند به خواب

آن هم به چه خواب خواب بد مست خراب

و در تمام دنیا تنها یک واقعیت است که نشان میدهد راه را. آن عشق است. من حس میکنم تنها چیز غیر پوچی که در وجودم جان گرفته نسبیه است. و این از جنس خداست. من یقین دارم که مجاز در فعل نیست. بلکه عاشقی حقیقت است. و من فرای این حباب چیزی دیده ام. حقیقتی به اسم نسبیه را.

پیامبر باید عاشق باشد. عاشق تمام آدمها، چه مومن باشندو چه کافر، چه با او باشند و چه بر او. یعنی فکر این که طرفت سختی بکشد هم آزارت دهد و برایت سنگین باشد تا فقر، بیچارگی ، سختی و ناراحتی طرف را ببینی. و اگر این نباشی. نمیتوانی هدایتگر باشی. اگر حریص نباشی بر هدایت او و بر او نمیتوانی پیامبر باشی.

و من پیامبر را احساس میکنم. و فاصله را میفهمم. چقدر پیامبر بزرگوارست.

اما هر کسی هم پیامبر آخر الزمانی خواهد داشت.

شیخولک همیشه من را بین این قرار داده. و این توانایی منحصر به فرد شیخولک است. البته بدون شک زنها در این بخش توانمندند. اما شیخولک در تمام این مدت. یک لحظه هم مرتکب اشتباه نشده. تاوقتی میشود عاشقی را ابراز کرد که بین ترس و امید باقی بمانی. ازدواج کردن یا نکردن، رسیدن یا نرسیدن بهانه است. چقدر راجع به این ها صحبت میکنم. انگار قرار است به هم برسیم. بی خیال ...

خدایا نا امیدم نکن

خدایا مرا از جز خودت نترسان

خدایا ترس عاشقان و آزادگان یکی است

ما را از شجاعان غیرت و ضیفان در گاهت قرار بده

برای شیخولک یک شب فرستادم " فقط تویی که این بازی رو بلدی "

برایم یک شب فرستاد؛ بعد از مدتها جواب ندادن و اصرار من؛ " قهرمانان آنقدر مبارزه میکنند تا نتیجه بگیرند "

برایم جواب دادم " و مه رویان تنها با یک رخ کیش میکنند. باقی بازی باخته را بازی میکنند. "

اگر وصال تو را در ازای انکار عشق تو به من بدهند، هزار سال فراق عاشقانه ات را ، به یک لحظه اش نمیدهم.

اشتیاق دیدار تو آنقدر زیاد هست. که به خاطرش امتحان یک ساعت و نیمه را در نیم ساعت بدهی و بیایی یک ساعتی دم

خانه شما علاف دیدنت شوی. چقدر لذت بخش...

شیخولک پر از ایراد هم که باشد. من می فهمم. اما انگار که کور باشم. به چشمم نمی آید. رسیدن به این نگاه زیبا نیست!؟

سختی این که باید قبول کنم ندارم به کنار. حالا باید قبول کنم که نیستی. چقدر بد است. این روزها خبرهایی که میشنوم. و چقدر ناراحت کننده است. چقدر ...

این که بنشینم کنارم و باز از دوست سابق بگویی یا این که ... بگذریم.

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش

نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

و بعد از این بگویی که شوهر کردنت چه جور است و دیگر برایت این مهم نیست که طرفت می‌خواهدت یا نه و معلوم است ملاک تو چیست. این که روبرویت آدم خوب باشد. محبت خودش می‌آید و این جلگه ... من اهلش نیستم. از آن من که

نیستی. اما نمیخواهم دست و پا بزنم.

آخر مگر من چه ایرادی دارم؟

چرا ننگت می‌آید من را به بقیه نشان بدهی! با هر پسری حضری راه بروی اما با من حتی نمیخواهی صمیمی ترین دوستان هم بدانند با من حرف زده‌ای. چرا!

بچه‌ها من چه ایرادی دارم؟! یکی بگه ...

ایراد من اینه که خودم رو محدود کردم؟! ایراد من اینه که هر کاری نکردم؟! جداً میگم. باور کنید یک طرف نگاه نمیکنم.

ایراد من چیه؟! مخاطبی ندارم. خودم میدانم. ای کاش یک بار شیخولک لا اقل جواب این حرف‌هایم را میداد.

برای یک پسر خیلی سخت است دختری که دوستش دارد همیشه بگوید تو بد تیپ هستی تو هم تیپ من نیستی من و تو در

یک سطح نیستیم. اصلاً ما به درد هم نمیخوریم. ما نمیتونیم زندگی خوبی داشته باشیم. و راست هم میگفت...

چرا وقتی رفتم داخل مغازه همه به ما نگاه میکردند؟! یعنی انقدر ما به هم نمیخوریم.

به خاطر ریشم هست؟! خوب ریشم رو میزنم.

نه مشکل من این نیست که چرا به هم نمی‌رسیم. این که گذشته! من میگم ایراد من چیه؟! شاید من آدم زشتی هستم. و شیخولک خیال میکنه نباید این حرف رو به من بزنه.

شاید هم آدمی هستم که در میان دخترها جذاب نیستم.

باید یکی را حریص کنی تا برایش مهم باشی. خصوصاً دخترها را... اما من هیچ وقت این کار را با شیخولک نخواهم کرد. و

فرصتش را داشتم.

یک چند روزی است، دو سه روز که شیخولک را میتوانم بشنوم. و یک بار هم دیدمش. و چقدر حریص تر میشوم به دیدنت

هر بار که میبینم. اما افسوس که سوز عاشقانه‌ای دارم که شاید دلیلی واهی دارد. این که در اولین روز باز از رقیبی سخن به

میان آید و هزاران فکر نا بهنگام. که اگر نگویم ترسم آنست که بار غم سنگینتر از تحملم گردد.

می‌گفت محمد با من آشتی کرد. خوش به حال محمد. که او با تو آشتی کرد. بعد از آن همه بی‌احترامی و تعقیب. ای کاش

ما هم در دل تو ذره‌ای جا داشتیم. اصلاً این حرف‌ها می‌سوزاند. نمیتوانم بنویسم. می‌سوزاند. می‌سوزاند. می‌سوزاند. چه کنم که

غیرت سوزناکم عاقلانه نیست. اما چه کنم که نمیتوانم به بودن تو در کنار کس دیگری فکر کنم و میدانم برای باقی مردم

عادی است. اما نمیتوان این حس را انکار کرد.

فاصله خانه ما تا خانه دلبر ما بیست و اندی کیلومتر است. و اگر از حق نگذریم. این راه خیلی خیلی کوچک است در مقابل دیدن روی معشوق یا کوی معشوق. اگر میتوانستم هر روز فقط یک دم بینمت هر روز می آمدم. و عین خیالم هم نبود. و چه روزها هم آمدم که تو نبودی. و نشیدی و ندیدی و نخواهی شنید.

من عاشق شیخولک ۱۷ ساله بودم. مبارزی که برای داشتن شرافت عاشقی مبارزه میکرد. و حالا که میبینم من مقبول تو در مقابل آن من عاشقت غلبه کرده ناراحتم. اما امید دارم.

یادت می آید غرغرو که بود؟! من عاشق همان غرغروی تو هستم و در وجود تو دو نفر هستند. یکی غرغرو که سخت انس میگیرد و بهتر است بگویم نمیگیرد. و در عین حال مواظب این است که زندگی ات رجالی نباشد و آن یکی شخصیت مقبولی که تابع جمع است. من عاشق آن غرغرو هستم. غرغروی که در شیخولک ۱۷ ساله. یکبار خودش را نشان داد. باز فکر و میسوزم. باور کنید خیلی زور دارد که معشوقه تان بگوید. اکی من بعد از ازدواج میتونم باز با تو دوست بمانم و تو را جداً اینبار جداً گفت و یادآوری کرد که عقل من او را نمیپذیرد. دمت گرم شیخولک ...  
خدایا چرا ... !؟

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون

آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش

منتظرم، و اگر خدا روزی دهد بالاخره روز فریاد من هم خواهد رسید. روزی که به آرزویم برسم و همه چیز را در راه تو بدهم، حتی آبرویم را. و من آن روز با خدا معامله میکنم. با خدای عاشقان

دوست میدارم به بانگ بلند

تا کی آهسته و نهان گفتن؟

اگر تافل تمام شود. پیشنهاد معامله ای بزرگ به تو دارم. معامله ای که ربطی به داشتنت ندارد.

امروز دیدمت. دم در خانه تان و تو چه قدر رویایی زیبایی. با آن شال آبی و بلوز کاموای زیبا. و چادری که نصف و نیمه سرت میکنی تا حیایت را آرام کنی و نگاهی زیبا بدون حجاب آن لوزه های مسخره و من هر چه به تو نگاه میکنم باز تشنه ترم. تشنه ترم. تشنه ترم.

خدایا مرا دریاب

لحظه لحظه بودندت برایم محترم است ...

چه شب فراق من را سحر وصالی باشد و چه عمر و تدبیر مرا یاری دیدار روی ماهت را ندهد ...

باز من به خود افتخار میکنم ...

که اجازه دیدارت را هر چند لحظه ای داشتم ...

و هزاران بار توانستم خاطرت را در ذهنم زنده کنم و به تو فکر کنم

برای بودندت ممنونم

قربون حضرت رسول برم!

اما من با هر چی صفت قشنگشه مشکل دارم. یعنی میگم ایکاش جای صفت هاش بودم. از جهت محل ها!

بین مثلاً ای کاش من جای مصطفی بودم، اونوقت شیخولک رو برای عمر داشتم. و عشقش رو و عشق اون رو به من و من در اون آزمون که مصطفی باخت و شیخولک هم هنوز نشون نداده که باخته یا نه! اما من هم دوست داشتم تو اون آزمون

باشم. جای مصطفی باشم. تا شیخولکک دوسم داشته باشه. اونقدر که آگه بعد از چند سال باز برگشتم باز قبولم کنه و باهام حرف بزنه.

ایکاش جای محمد بودم. هم رشته شیخولکک. کسی که قیافه و تیپش و اخلاقش مورد قبول شیخولکک است. کسی که شیخولکک به خاطرش حاضر شد جلوی بچه ها با او باشه. کسی که شیخولکک قبولش داشت. کسی که ساعتها تونست شیخولکک رو ببینه. و شیخولکک! خیلی دور شده ای از آن چیزی که بودی. انگار که زده ای تو خاکی. من دوست دارم باشی، همین جا. جایی که باید شیخولکک باشد. خلاصه ایکاش جای محمد بودم. کسی که با وجود هر کاری که کرد. باز شیخولکک چقدر خوب با او صحبت میکند. و کسی که شیخولکک هر وقت عاشقش را میبیند با او از محمد میگوید. و کسی که شیخولکک میگوید اگر شرایطش را داشت با او ازدواج کرده بودم.

من این حرفها را به که بگویم. هیچ کسی نیست که اینها را بفهمد. حتی شیخولکک. اگر روزی شیخولکک از وجود این بلاگ باخبر شود. تنها به نفرتش خواهد افزود از من. نفرتی که اگر احترامی که پیشش داشتم نبود باعث میشد تا همین یکی دو روز هم نتوانم روی ماهش را ببینم.

عجب زندگی تلخی است. چه غمی بالاتر از این.

همین الان بوی عطر شیخولکک آمد توی دماغم و من یک ساعت تمام پلوورش را در بغل گرفته بودم و بو کرده بودم خوابی دیدم، بهترین خواب زندگی ام را...

تو حتی به خوابم هم نمی آمدی چه رسد به این که ...

روز بود، داخل یک خانه ی قدیمی زیبا بودیم. و تو هم همان جا بودی. اتفاقی دورتر و بین این دو یک حیاط بود. و تو با من نبود و مثل الان بود. اوضاع رو میگویم.

زلزله اومد و من به یاد تو نگران شدم و تو هم آمدی به حیاط. من هم آمدم و تو از زلزله ترسیده بودی. من برای این که خیالم راحت شود کنارت آمدم تا آواری بر روی تو نریزد و تو به من نگاه کردی، و گریه کردی و خود را در آغوش من انداختی. و من تنها گریه میکردم. صدای قلبت را میشنیدم. و حس میکردم. و بر گونه های زیبایت بوسه میدادم. شیخولکک چقدر دوستت دارم ...

اگر قرار است من را تنها در سختی ها و غم ها و در دسر هایت شریک کنی، من میگویم تمام لذت زندگی در همین است. نه این که شریک غم کسی باشی. بلکه شریک غم شیخولکک ای باشی که برایت شیخولکک است.

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده ی گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست به هیچ آرزو شخص تو دردمند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شیخولکک مریضه و من خیلی ناراحتم. ایشاله که خوب شی.

مامانم هم مریضه ایشاله اونم خوب شه.

منم مریضم؛ الحمد لله ...

میدانم که برایتان کمی غیر معقول است که چرا انسان ممکن است به یک نفر به صورت افراطی علاقه مند شود. میدانم که حتی این را هم بعد از یک عمر و بعد از مردن میتوان ثابت کرد و خیلی ها بودند ادعاهایی بیشتر از من داشتند و کارهایی

خوف تر از من کردند اما هیچ به هیچ معلوم شد همه هوس بود، همه کلک بود، همه برای رسیدن به چیزی جز طرف بود. میدانم اما میخواهم بگویم این که در دنیا تنها یک نفر برای مهم باشد چه سودی دارد. میدانی، یک بالن رو فرض کن که پر از هوای گرم باشد. به نظر تو اگر هزاران نخ کوچک به اون وصل باشه تو میتونی بری بالا؟ نه.. میتونی نخ ها رو پاره کنی. چرا که نه؟! میشه. اما سالها طول میکشه و باید حواست به نخ های جدید هم باشه. اما گاهی همه ی این نخها یک هو محو میشه. بدون هیچ دردسری و جاش رو میده فقط به یک نخ. اون نخ خیلی محکمه نخ که همیشه کنده. اما نکته اینه که گاهی اون نخ متصل به یک بالن دیگه است. یعنی ماله یک آدم دیگه است. حالا اگه اون بالن نخ های دیگه ای نداشته باشه. میشه رفت بالا. اما این قسمت مثبت داستانه. چون معمولاً این نخها یک طرفه است و اون نخ به زودی پاره میشه. و اگه تو بقیه نخ ها رو واقعاً از بین برده باشی. دیگه نخی برای موندن رو زمین نداری نمیدانم. به نظر تو درست است!؟

این که صدای معشوقه ات را ضبط کنی تا بارها و بارها گوش کنی!؟

این که صدای خنده اش را داشته باشی!؟

این که هر چه از او داری یک جا جمع کرده باشی!؟

این که جایی که به نفع اوست، حتی به دروغ گفتن، کمکش کنی!؟

این که هر کاری کنی!؟

بهترین هدیه برای یک عاشق دیوانه این است که اثبات کنی دوستش داری، و این تنها در کنار سختی ها ممکن است. و من با کمال میل این را میپذیرم که در خوشی هایت با دیگران باشی و در سختی ها با من. که من در کنار این سختی ها بودنت را حس میکنم و الا که همه با یک آهنگ شاد یک جور میرقصند.

همیشه بین دوراهی هستم. این که باید سلام کرد یا نه! باید دید یا نه! باید گفت یا نه!

مثلاً میگویم شاید بهتر باشد برایش پیامی بفرستم یا بروم دم کلاس منتظرش یا سر راهش بروم تا بداند که به فکرش هستم و البته دوست دارم بداند چقدر ارزش مند است. اما بعد میگویم با این کارها فقط از خودم خسته اش میکنم و او آنقدر محبت مبیند که به محبت امثال من نیازی ندارد ...

دلم میگوید باهاش صحبت کن تا راحت شوی، نامه ای بفرست، پیامکی، چیزی ... اما تا میفرستم لحظه ای بعد میگویم نکند از دستم ناراحت شده. نکند بد وقتی برایش فرستاده ام تا وقتی که جوابکی بدهد و باز دلم میگوید بفرست نکند ناراحت شود فکر کند تو ...

میدانم که خنده دار است. اما میدانی اگر چیزی برای مهم شود. نسبت به او با وسواس برخورد میکنی و آنوقت به همه چیز گندمیزی. نگران نباش... کمی هم خودم را کنترل کرده ام حالا بهترم ...

\*\*\*

کاش میدانستم چیست

آن چه از نگاه تو، تا عمق وجودم جاریست.

\*\*\*

شیخولک خیلی دوست دارم. به اندازه ی تمام ظرفیت دوست داشتنم تا آخر عمر. میخوامت و غمها رو میخوام. شادیت برا خودت.

دیشب با شیخولک صحبت کردم، عجیب بود. و البته نگران کننده. هر گاه اینگونه صحبت کند به شدت لذت بخش است و البته یعنی اواخر دور رابطه اش است. هنر کنی در همین حد نگاه داری رابطه ات را. اما میتوان کارهایی کرد، کارهایی که همه میکنند، اما من نمیخواهم. حتی اگر بدانم که رابطه اش با من برای همیشه سرد سرد خواهد شد. مثل هزاران باری که رخ داد.

میدانم که هیچ چیزی ته دلش نیست و من را فقط مانند یک دوست میخواهد، آن هم دوستی کمتر از بقیه، لاف در ظاهر و الناس یحکمون بالظاهر. باید عربیم خوب شه! شاید قسمت شد رفیق آبادان با عرب ها گشتیم !!):

تو رامیخواهم آن هنگام

که در عمق وجودت ذره ای جایی ندارم

تو را میخواهم آن هنگام

که در فرض نگاهت باز من راهی ندارم

تو را میخواهم آن هنگام

که از شوق وصال چاره جز آهی ندارم

تو را به یاد صحبت های کرده، به یاد سلام های شیرین و بی ریا، به یاد تمام اخم ها و دعوها، بدون دلیل رفتن ها، بدون دلیل آمدن ها، به یاد تمام امتحان ها و سختی ها، به یاد نام زیبایی، به یاد چشمان بی شک یگانه قشنگت و به یاد نگاه های تشنه کشت، به یاد تمام زیبایی ها که در تو جمع اند به یاد گل هایی که میرویند به یاد هر آنچه من را به یاد تو می اندازد، به یاد دنیا، و به یاد هر چه از تو به یادگار ماند، زمان و به یاد تمام آنچه از تو برایم ماند، ایمان به وجود خدایی که تو را خلق کرد و به یاد خدا، دوستت دارم! دوستی بدون شرک ...

خدایا من اعلام میکنم، و با تمام وجودم به تو میگویم، در حالی که هیچ ابایی از آتش جهنم ندارم اگر این حرف را دلیل گناه کاری ام بدانی، و هیچ نگاه طمعی به بهشت زیباییت ندارم، خدایا اگر عاشق بودم به شیخولک که مخلوق توست و تو او را برای خودت آفریده ای و نه برای کسی دیگر، اگر عاشق بودم نسبت به او گناه و معصیت است. من قرق در گناه تو گشته ام.

ای خدای گنهکاران، ای خدای گنهکاران و ای خدای گنهکاران، یا رب یا رب یارب،

ای خالق هر چه زیبایی است، ای فروزنده ی هر چه روشنایی است.

گناه تو آنچنان شیرین است که نمیتوانم لحظه ای ترکش کنم، چرا که این بار این گناهت نه از روی شهوت و غضب و حسادت است. بلکه این گناه سرچشمه اش از همان دلی است که در این گل نهفته ای و من شک ندارم که دم خدایگونه ی تو اگر در این گل بی ارزش و پوسیده نمی دمید. من اکنون شیخولک را حتی مانند یک موجود معمولی هم دوست نداشتم. پس تو چگونه این گناه را گناه می نامی در حالی که خود میدانی لحظه ای به مخلوق بودنش شک نکردم. گرچه میدانم تمام دلم باید برای تو باشد. اما مگر تو خودت شیخولک را در دلم قرار نداده ای و هر چه سعی کردم تا مثل سایر مردم از دلم بیرون رود تو مانع نشدی، چگونه میشود این همه عاشق یک زیباروی بود.

خدایا من در این گناه غرق خواهم شد، چرا که می دانم. تاوان این گناه اگر تاوانی داشته باشد. تاوانی کمتر از مشغولیت من به سایر دنیاست. این گونه لا اقل تمام حواسم به یک خلفت توسست و از توجه به پا و پول پاک است اگر تو را داشتم، آن چنان متی خدا بر من داشت که از روز تولدم سنگین تر بود. و من چگونه میتوانم شکر داشتن تو را به جا آورم. هیچ گاه ... هیچ گاه ... هیچ گاه

دقیقاً همون روزی که من داشتم مثل یک فروشنده دوره گرد، و فقط به عشق رسیدن به شیخولک، تو کوچه پس کوچه های زعفرانیه ناز و نوز ملت خرمايه رو میکشیدم و تبلیغ گل هام رو میکردم و امیدوار بودم که چیزی بشه تا بتونم لااقل چیزی در حد شیخولک بشم ...

و در عین حال شب ها رو تا دیروقت بیدار میموندم که کار سایت ها رو به جایی برسونم و به هشتصد استاد نامه نگاری کنم شاید کار سایت هام بگیره و بتونم چیزی در حد شیخولک بشم ...

دقیقاً زمانی که با وجود اوضاع درب و داغون خونه داشتم زور میزدم یک بار دیگه مامان رو راضی کنم زنگ بزنه به خونه شیخولک اینا تا شاید من رو راه بدن ...

دقیقاً زمانی که داشتم سعی میکردم اشکالاتم رو ترک کنم، عادات زشتم رو از بین ببرم و خودم رو برای یک بار خالصانه خواستن یک نفر آماده کنم ...

دقیقاً زمانی که از دوری شیخولک و تنهایی هزار بار تا مرز گرفتن شماره یک دوست، یک دختری که بتونه با حرف زدن های صرفاً خواهرانه اش آرومم کنه پیش میرفتم و باز به خودم میگفتم این خیانت به شیخولک است و بی خیال میشدم و با گریه تنهاییم رو پر میکردم ...

دقیقاً زمانی که متکا رو تو دهنم گرفته بودم تا صدای زار زدنم بقیه رو متوجه نکنه و به یاد کاری که مادرش با من کرد و این که چقدر برای شیخولک همه چیز ساده اتفاق می افته و چقدر ساده میتونه با دلم بازی کنه زار میزدم ...

دقیقاً همین موقع ها بود که شیخولک با یک جین پسر دختر از کوه بر میگشت و وقتی توی زعفرانیه راه رو گم کرده بود... حتی یاد این نبود که حمید شیخی کسبه که راه ها رو خوب میشناسه و بد نیست بهش زنگی بزنم

در حالی که من چند کوچه پایین تر ... داشتم به یاد اون... نگاه های سنگین آدم های قدر ناشناس عادت کرده به خود خواهی رو تحمل میکردم ...

و بعد ... فقط کافی است یک روز من کمی شاکی شوم تا شما بگویید. نه! تو عاشق نیستی

اما تو هر چه میخواهی بگو. من باز هم شیخولک را دوست خواهم داشت.

سالها آرزو داشتم که هر چه دارم فدای شیخولک کنم

حالا خوشحالم که به این آرزو رسیده ام

و چقدر زندگی کوچکی دارم

تنها ده میلیون

ای کاش تمام دنیا مال من بود تا بزرگترین قربانی زمانش کنم

کسی که به جز تو

کسی رو نداره

اگه توی دنیا

یه ستاره داره

میاره و پیشه پای تو میزازه

حدیث فکر شیخولک به من این است که دوستان خوب مثل ستاره هایی هستند که اگر صد سال هم بهشان نگاه نکنی باز یقین داری که سر جایشان هستند. و حدیث فکر من شیخولک است.

اوضاع خرابه، تا خرخره رفتم تو قرض. ماشین رو فروختم، موتورم فردا میفروشم تقریباً تمام آنچه داشتم رو دادم ...

باورم نمیشه. خیلی خوشحالم. بهترین شب تولدمه. این که برای شیخولک تونستم یک کاری بکنم ...

شیخولک خیلی میخوامت ...

راستی فردا تولدم. تولدم مبارک. اما تولد واقعی من ۱۱ دیماه. روزی که شیخولک رو دیدم...

پنج شنبه ۱۱ دیماه ... یادش بخیر

تولدم رو بهم تبریک گفت. شیخولک رو میگم و این از هر هدیه دیگه ای بهتره. اولین باره که شیخولک تولدم رو سر موقع

بهم تبریک میگه. سال پیش ۱۶ آذر و سال قبلش هیچی و سال قبلش چرا گفت. اما یک روز پرتی؟! اما امسال میگفت از

یک هفته پیش یادم بود ... !)

اولین برف شب تولدت رو سفید پوش کرد. ان شاله به فال نیک و من هم صبح گفتم

برف ... یعنی تلاش یک قطره برای زیبا زیستن، هر چند که عمرش کوتاه باشد.

زندگی ات مثل برف زیبا و مثل خورشید طولانی .

تو را به اندازه ی نگاه کردن به تمام دانه دانه های برف دوست میدارم

یک ساعت کامل گریه کردم. به شیخولک زنگ زدم و گریه کردم.

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را

هر چه باشد دوست دارد دوست دار خویش را

اولش میخواستم سراغ یکی از دوستانش بروم. یا آن دیگری...

اما تصمیم گرفتم به خودش بگویم. و یک ساعت گریه کردم.

شیخولک میگفت مرد که گریه نمیکنه. مرد اونجایی گریه میکنه که دیگه یعنی ته خطه!

تو نمیدونی چه سختی هایی هست الان توی زندگی من اما ته خط همین جا بود. وقتی فهمیدم ... ای کاش میشد بگم. تو فکر

میکنی من به کسی حسودی کردم. چرا کردم. اما دلیل گریه ام این نبود. دلیلش چیز دیگری بود. این که میدیدم تو سختی

بکشی این سخت تر بود و گریه کردن در کنار تو چقدر آرامش بخش است. مطمئنم که این دومین گریه خیلی آرامش

بخش بود.

(اولینش وقتی بود که حس کردم تو باز میخواهی از من جدا شوی و الا بخدا من خیلی گریه او نیستم!)

وقتی با تو صحبت کردم. فقط میخواستم آرام شوم و چیزی نمیخواستم. تو گفتی باشد صحبت برای بعد از امتحانت. وقتی

قرآن را باز کردم میگفت که این خداهایی که به توانشان ایمان دارید یک مگس هم نمیتواند بسازند. هر دو ضعیفند.

خدایا مرا ببخش. من در دلم گناه تو را پروراندم و در ظاهرم کردار اهل تو را پوشش گناهم کردم. من گنهکارترین

گنهکارم. من را ببخش و من را به داشته ات و به داده ات راضی کن.

خدایا تو میدانی که چقدر برایم سخت است که شیخولک این چنین باشد. و سختی بکشد. اما راضی ام به رضای تو. خدایا او را به من نرسان او را به کسی برسان که خوشبختش کند و اگر لحظه ای سختی او را با عمری سختی من مبادله میکنی من با قلبی باز این معامله را میپذیرم.

برایت چهار نامه نوشته ام. هر چند میدانم بعید است بتوانم به تو بدهم. اما نوشتم. به بهانه این که این نامه ها آرامم کند. اولی راجع به پناه چشمانت، بعدی ادب خواستنت، سومی گلگی که خالی است و چهارمی تو.

آخرش هم نوشته ام

این را به خاطر بسپار

حرف های یک عاشق

هیچ گاه تمام نمی شود.

من یک بار مرگ را چشیده ام.

آن زمان که تو را نداشته ام.

و داشتن در کنار تو بودن نیست.

عشق تو را در سینه داشتن است.

دیگر نمیخواهم بمیرم.

میخواهم جاودانه زنده باشم.

هر چند که دیگر در کنار تو نباشم.

اینجا دارند برای یک عروس لباس انتخاب میکنند.

و من کل بوردا را گشته ام.

مطمئنم تمام لباس ها به تو میخورند.

مدل ها عربند، اما از این عرب های سبزه، فقط یکی بور است. لباسش ماژنتا و سیان است. و یکی دیگر لباس فیروزه ای دارد.

برایت یک لباس سفارش میدهم. گرچه اندازه ات را ندارم. کسی قبول نخواهد کرد.

ای کاش بودی اینجا تا خودم برایت یک لباس انتخاب کنم.

مطمئنم که زیباترین زن هر مجلسی خواهی شد.

شیخولک جان! من از تو هیچ نمیخواهم. با هر که میخواهی باش. با هر فرهنگی که میخواهی زندگی کن.

هر خدایی که میخواهی عبادت کن و هر که را دوست داری دوست داشته باش.

من از هول و ولای این دیوانه خانه به چشمان زیبای آرام تو پناه آوردم، تو خود حکم کن، این انتظار میهمان را

کسی میداند رینه کجاست!؟

من که تا حالا از شهر دماوند آن طرف تر نرفته ام.

حالا میخواهم اگر شیخولک بیاید با دو نفر دیگر برویم رینه.

جای جالبی است.

آب گرم لاریجان

البته باید یک بار بروم ببینم میشود آخر پاییز رفت یا نه

تا حالا که نقشه اش را برداشته ام  
هیچ کس نمیتواند جادوی تو را حتی تکرار کند،  
این که با گرفتن یک چیز هدیه ای دادی که هیچ گاه نمیتوان ترکش کرد.  
تو انگشتی را از دستم در آوردی. که هیچ گاه نمیتوانم جای خالی اش را پر کنم.  
تو به من جای خالی یک انگشت دادی  
و من هیچ گاه،  
دیگر هیچ گاه،  
به دستم انگشتی نخواهم کرد.  
حتی اگر بگویند مستحب است.  
ما ثواب را در چیز دیگری دیده ایم. یاد تو بودن از هر ثوابی بالاتر است. یاد نشانه ای از زیبایی خدا بودن  
چقدر من بدشانسم که یک کار برای تو نمیتوانم انجام دهم.  
این هم از ثب نامی که برای امتحان کردم. خیلی راحت برگزار نشد و اعصاب تو را بهم ریخت.  
این از برگزار نشدنش بدتر است.  
چقدر من بدشانسم  
دوست خوب مثل ستاره است، اگر صد سال هم نگاهش نکنی باز میدانی سر جایش است.  
اما تو مثل خورشیدی که وقتی بتابی، هیچ ستاره ای نمی تواند خود نمایی کند.  
دوست دارم. به تعداد ستاره های آسمون. به گرمی خورشید  
خنده های قشنگ تو، همان هایی که مثل کارتون های زمان بچه گی هایمان است آنقدر زیبا و دلنشین است که آدم دوست  
دارد تنها صحنه ی تکراری دنیا همان باشد.  
شیخولک وقتی خوب است خیلی خوب است و وقتی بد است خیلی تلخ است.  
اگر اهل مزه های تلخ و شیرین نباشی نمیتوانی درکش کنی  
اگر عاشق قهوه نباشی، هیچ وقت نمیتوانی تلخش را بنوشی  
و اگر تلخش را نوشیدی میفهمی که قهوه خوشمزه است چه تلخ و چه شیرین  
مهم این است که شیخولک چه شاد باشد و چه ناراحت و چه حالی به تو بدهد یا حالت را بگیرد. اگر از عشق تو کم کند.  
یعنی دوام عشقت کوتاه است.  
شیخولک گفت سفر نمی آید. )  
راستی مادرش را دیدم، وقتی کتاب را برده بودم و البته من پیک (آژانس) بودم. اما به هر حال مادرش را دیدم و این بار من  
را نشناخت و برعکس بار گذشته خیلی مهربان بود. انگار کلاً همه با هم شادند؟  
به هر حال خیلی شبیه شیخولک است. اما شیخولک بور است و این خیلی زیباترش کرده.  
تو را به جای تمام کسانی که نشناخته ام دوست می دارم  
تو را به جای تمام روزگاران که نمی زیسته ام  
دوست می دارم

برای خاطر عطر نان  
و برفی که آب می شود  
و برای خاطر نخستین گل ها  
تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم  
تو را به جای تمام کسانی که دوست ندارم دوست می دارم  
این شعر از الوار اما شعرهای مشابه هم داره. من قاطی دعواهای اینترنتی نشدم. برام اصلاً مهم نیست کی این رو گفته یا چرا گفته. اما من این شعر رو دوست دارم. چون میدونم همون موقع که داشت این شعر رو تو تلویزیون میخوند. شیخولک هم پشت صفحه تلویزیون بود. و آرزومه یک بار این شعر رو براش بخونم. و توی چشمش نگاه کنم.  
تو را به جای تمام روزگاران که نمی زیسته ام دوست میدارم.

یک پیشنهاد

اگه شب امتحان چهار واحدی مهم تون شیخولک ازتون خواست که باهاش صحبت کنید. و گفت دلش گرفته و شما کلی خوش حال نباشید.

چون همش میخواد راجع به آقای خ صحبت کنه.

کسی که ...

دوست ندارم ادامه بدم

حالم خیلی بده .. خیلی

ایکاش ایکاش ایکاش

اما هیچوقت برای من این ایکاش نشد

دلم را شکست. مثل خیلی وقت های دیگر. و من این دل شکسته ام را خیلی دوست دارم.

شب ۱۰ واحد امتحان. سومین حرفش راجع به رقیبی بود و بعدش تشکر و خدانگهدار.

دیگر عادت کرده ام. فکر نکن این چیزها باعث میشود او را دوست نداشته باشم.

دیگر عادت کرده ام.

حالا باید با سایه اش که نیست صحبت کنم.

صلاح مومن گریه است.

سال گذشته شیخولک نذری داشت. نذری مهم. خواسته ای بود که من به نذر تبدیلش کردم. یک دو هزاری دادم برایم امام

حسین در روز اربعین و یک هزاری برای امام علی. و گفتم که همین ها را بندها. نذر شیخولک بود.

نذری که حالا ادا شده و نیمیش نذر من بود.

نذری که شرطش جدا نشدن باقی نذرها بود. مثل همان هزاری هایی که با هم یک دو هزاری شدند.

اما نذر من ادا نشده. و گویا نمیشود.

امروز نا امیدتر از هر زمانی هستم.

ناراحت.

مگر جز خواستش چه تقاضای دیگری از تو داشته ام. ای خالق هر چه زیبایی است.

به من چشمی بده که ببینم تو را و جز تو را نبینم

گوشی ده که بشنوم تو را و جز تو را نشنوم

لبانی ده که ببوسم تو را و جز تو را نبوسم

تنی ده که بمیرانمش تو را و جز برای تو نمیرم

ای دهنده ی رحمن و رحیم

سلام. مثل همیشه است اوضاع. بد!

مگر فرقی هم میکند برای تو. تو که تماشاچی.

تو پولی میدهی وقتی میگذاری تا سیری کنی و احوال دیوانه هایی را ببینی که دارند رد پاهایشان را با چیدمان چند الکترون

بدبخت و اسیر کردنشان بر جای میگذارند.

حالا دیگر دل ما را بی خیال.

تو فکر نکن شیخولک یک آدم خوشگذرانی است که با اسکل کردن آدمها روزگار میگذراند.

تو فکر نکن شیخولک یک آدم صد جور ناز و عشوه پردازی است که تفریحش سر کار گذاشتن آدم های ندیده است.

تو فکر نکن شیخولک یک آدم ...

اصلاً تو چه میفهمی شیخولک چیه؟! پس قضاوت نکن.

من یک موی طلایی شیخولک رو به هزار حرفی که زدند و میزنند و دیگر برایم مهم نیست نمیدهم.

اون شاید از یکی دیگه هم خوشش بیاد. اصلاً مگه تا حالا از من خوشش اومده؟ نه! هیچ وقت

اون حتی یک بار هم کاری نکرد که حس کنم من براش جذابیم. همیشه جذابیت های دیگه ای داشته.

اما در عین حال اون یه بازی بلده! اصطلاح فوتبالی ها.

حتی اگه دست دختر و پسر یکی دیگه رو هم تو دستش بگیره و یک زندگی خیلی معمولی داشته باشه باز شیخولک است.

این بعد از چهار ساله! فکر نکن یک حس یک روزه و دو روزه است.

امروز راه میرفتم و به خودم فحش میدادم. همه اش در مسیر حسادت بودم. بین دانشکده شیمی و میم شیمی. و من بیشترین بار

خ را اینجا دیده ام. کنار شیخولک. همیشه کنار هم بودند. همیشه! همیشه!

بدنم داغ میشود. و تند تر راه میروم.

دوست دارم یخ ها را خورد کنم. اما بعضی هایشان خیلی سفتند.

شیخولک آخه چرا؟! سوالی است که بی دلیل از خودم میبرسم و راه رفتنم را تند تر میکنم.

باز همه چیز مرور میشود. همه ی چیزهای تلخ. صحبتها، دیدن ها.

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش

نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

این را از بس بلند میخوانم. پسری نگاه میکند و می رود.

سال اول تمام این مسیر را میدویدم. حالا راه هم بزور میروم.

نگاهم را به زمین می اندازم و میگویم اینجا ... نیست. اینجا سنگ فرشهای معمولی یک خیابان است. و باز خاطراتی تلخ. ای کاش لا اقل این خاطرات عشقت را در دلم کم رنگ میکرد. اما نمیکند. دیگر خیلی گر گرفته ام.

آرام در گوش خودم میگویم. اسمم را صدا میکنم و میگویم. آرام باش. آرام باش. زمان به زودی خواهد گذشت. ولی خود میدانم که به این زمان هم امیدی نیست. اما من برنده ام. مطمئن باش!

هر چند حتی یک شب هم نمیخواهم نا امید باشم اما امشب استثنائاً روز خوبی است برای این که از همه چیز نا امید باشم. دستگاه اتو کلاوی که ساختم آخرش هم خیلی خوب از آب در نیامد. البته کار کرد.

سعید زنگ زد و گفت شنبه ماشین را بگذار نمایشگاه که بفروشیم. بنده خدا کلی هم لطف کرد که تا الان صبر کرد. جمعه این هفته نه هفته ی بعدش باید سه ملیون چک را پاس کنم. همین شنبه باید ۸۰۰ تومان پول جور کنم. و الا هیچ... اوضاع از این که هست بدتر میشود. یک درس چهار واحدی که پیش نیاز برای فارق التحصیلیم بود را ۹ شده ام. با تشکر از الطاف استاد. شیخولک هم که شب همین امتحان چهار واحدی حسابی امیدم را نا امید کرد. اتفاقاً دیشب داشتم به صحبت هایش نگاه میکردم و دنبال یک خط از هزار خطی بودم که همه بوی محبت به خ را میداد. متاسفانه یک خط هم پیدا نشد که لا اقل یک تحویلی گرفته باشد. فقط یک خط نوشته بود با تو تو چت خیلی راحت میشه حرف زد، چون تند تایپ میکنی.

همین الان ۳۰۰ هزار تومان بدهکارم و شنبه باید تسویه کنم. چاپ نمونه کاغذی که ساخته بودم خیلی خوب از آب در نیامد. رفیق شفیقی هم که باهاش قرارداد دارم تشریف بردند ایالت برای دکترای درس بخوانند.

با این همه دردسر حتی یک ساعت هم نمیتوانم درس بخوانم و فردا کنکور نهایی آزمایشی ام است. اوضاع خانه هم که سالهاست دلم را رنج میدهد. مشکلات مادر و دردسرهای پدر. امتحان صنعتی ۲ که داشتیم. امتحان تغییر زمان داده بود. جالب است بدانید هیچ کس به من نگفته بود. با این حال که سپرده بودم به من بگویند. این درحالی است که طرف از من امضا گرفته تا تغییر وقت بدهد. این تنهایی عجیب است. در کل دانشگاه، در کل خیابان.

اینجا تنها جایی است که این حرفها را زدم. اما بد نیست بدانی دو درد دیگر دارم که آنقدر سخت است که حتی نمیتوانم اینجا بگویم. یکی را نمیخواهم و دیگری را اگر بگویم عزتم را خطشه دار تر از این کرده ام.

شیخولک دوست دارم گریه کنم. فقط گریه. اینها برایم سخت نیست. اما میدانم برای رسیدن به تو همه این مشکلات باید حل شود. اما چرا نمیشود؟! من یک سال و نیم است یک ریال هم درآمد نداشته ام. تمام خرج ها را از پس انداز کرده ام. خرج ماشین، پول های جاری و همه و همه در حالی که سال گذشته خیلی کار کردم. خیلی اما هیچی در آمد نداشتم. چقدر

سعی کردم پول دربیارم اما قفل شده. درسم هم همین طور. افتاده ام توی یک گودال که همه چیز بدتر است. اما اگر تو من را باور داشتی برایم مهم نبود. انگیزه ای بود که پایانی نداشت. حالا نه تو هستی و نه هیچ امیدی به آمدنت.

مادرت چه گفت و چه شد!؟

خدایا! تو تنها تنهایی هستی که میشود همیشه تو را احساس کرد. این جوری فکر نکن کم میارم. اینا تازه اول راهه. اما تو خدایی. بپا ظرفم لب ریز نشه. که اونقوفت خیلی سوتی و همه چیز به باد رفته.

شیخولک دوست دارم. امیدوارم همیشه موفق باشی و همیشه شادی واقعی رو در زندگیت پیدا کنی. دوست دارم الان در حال لبخند زدن باشی و هیچ وقت غمت رو نبینم ای کاش میشد شب بخوابی و صبح پاشی و ببینی که هیچ یک از مشکلات دیشب را نداری. اما نمیشود.

این یعنی فرار از مشکل. این فکر و این آرزو حالا میتوان یک کار شگفت انگیز کرد. به جای این که از مشکلات فرار کنی. به سمتشان حمله ور شوی. کار خیلی سختی نیست.

به دستور من.

حمله!!!!

شیخولک خیلی خیلی دوست دارم. برای سلامتی ات و برای این که موفق باشی دعا میکنم. از ته دل آرزو میکنم خوشحال باشی. راستی یه نشون % تا بعداً یه چیزی بگم. فقط اولش رو بگم اینه (بنخمد) یه پیش گویی مسخره است خدایا تو خالق دنیایی تو خالق شیخولک ای و تو خالق منی تو خواسته ای که دل بندگانت را با غم در آمیزی و تو خواسته ای که من را با سختی آشنا سازی تو ابتدا عقل را بردی و دل را بردی و صبر را بردی و امید را بردی. تا بنده ات را آزمایش کنی. ما میخوایم.

هر جوری که باشیم. خودت کمک کن.

نمیدونم چی میخوای از جونم!؟ اما آگه جونم رو میخوای من دوست دارم بدم. اما خودت باید به راه راست هدایتیم کنی. که ارزشمند باشه. گرچه تو آخرش جون همه رو میگیری.

شیخولک تنها کسیه که میتونه من رو در عرض یک ثانیه خورد کنه. با یک حرف ساده. مثل دیشب. وقتی دیروز صبح به من زنگ زدی و گفتمی که میخوای شارژر ت رو درست کنی، تصور نمیکردم قضیه به اینجا ختم بشه.

من سر درس بودم و بلند شدم او مدم دم خونتون، ساعت ۵، چون چهارشنبه بود و زودتر از اون فایده نداشت. ضمن این که صبحش گفتم نمیخواهی به سلمونی بری؟ درحالی که من داشتم موهام رو بلند میکردم و موی بلند همیشه اولش اذیت میکنه. به حرفت باید سلمونی هم میرفتم. ۵ دم خونتون بودم. با همون دسته گل زیبا که قربانی فقط یک لحظه نگاه قشنگه تو. تو هم قبول نکردی اول و با اسرار پذیرفتی. آخه مامانت تو خونتون بود و ضایع بود. به هر حال من شارژر رو گرفتم و رفتم تا ساعت ۱۰ شب الافش بودم. تو این اوضاع بی پولی رفتم برات یک دست بند هم بخرم که خوشگل بود. اما خیلی تند گفتم نه و من نمیخواستم مثل اون شب شه که به خاطر گوش ندادن به حرفت همه چیز رو خراب کردم. به هر حال تا پیام خونتون ده و نیم شد. شارژر رو دادم به یه بنده خدایی بیاره دم خونتون. از شناس ما اون آدم خیلی احمق بود و من نفهمیدم چی شد؟ گویا خیلی ضایع برخورد کرده و از داداش پول گرفته. خلاصه من نفهمیدم مخاطب جمله هام کیه. بگذریم.

شیخولک اینا مهمون داشتند. گویا مهمون مهمی هم بوده که برادرش اومده دم در و این بسته رو گرفته. شاید همون خواستگارا بودن. خوش به حالشون):

به هر حال شیخولک شاکمی شد و گفت اینجا کاروانسرا نیست و خیلی حرفهای تلخی زد و آخرش هم بعد کلی اینا گفت که ... بیخیال حرف مهم این بود که گفت میخواهم برات روشن شه که چرا من و تو نمیتونیم روابطمون رو از یک حد بیشتر کنیم. من هم گفتم که نمیخواهم تو برام روشن کنی و من آگه میخواستم به چیزهای روشن فکر کنم الان اینجا نبودم تا احترام تو هم زیر سوال بره (در ضمن این صحبت ها داشتم با ماشین چپ میکردم، چون سر پیچ شن پاچیده بودند و خلاصه برای خودش عالمی شده بود)

جالبتر از همه ماشین جلوییم بود که فکر کرده بود من دارم تعقیبش میکنم. من هم راهنما زدم و زدم کنار.

دیونه شده بودم، خیلی بد خیلی بد بود.

یک روزم یک لحظه راحت نبودم. همین دیشب داشتم تا صبح خواب شیخولک رو میدیدم. خوابهایی که ظاهرش خوب بود. مادرش زنگ زده بود به من و چیزی از من میخواست. چیزی که ۲۴ ساعته باید فراهم میشد و من خوشحال بودم. مثل بچه ها خواب میدیدم. بماند. یک خواب هم دیدم که ... اینا اضاغاث احلام بود از شدت تمایلیم به تو و احساس بی حساب.

برای شیخولک پیامک زدم و ازش عاجزانه عذر خواهی کردم. بی جواب بود. دوستم پیامک زد که من بین الحرمینم و من هم نظر کردم برای آقا ابوالفضل. و یک زیارت عاشورا. بعد این پیامکم دوستم پیامک زد که حتماً و بعد از چند دقیقه شیخولک پیامک زد که مشکلی نیست. فراموشش کن.

اینم از حاجت پیامکی.

این اولین باره که بعد از برخورد منفی و تلخ شیخولک دچار افسردگی میشم. در حقیقت تا حالا تو عمرم دچار افسردگی نشدم. حس میکنم فشار ها کمی از ظرفیتم بالاتر هستند. ضمن این که هر مشکلی در من رسوب میکنه و تنها مشکلات بعدی بهش اضافه میشه. به هر صورت فکر میکنم این نشون دهنده این اتفاق باشه که من به مراتب از چهار سال گذشته وابستگی

بیشتری به شیخولک دارم و این یعنی یک اتفاق کاملاً منفی و بد. البته به فرمایش امام باقر(ع): "در هر تقدیر الهی، برای انسان با ایمان، خیری نهفته است"

به هر حال این افسردگی رو قشنگ حس میکنم. تغییر در بزاق دهانم، عرق بدنم و در کل تغییر دستگاہ بدنم که به راحتی میشه تشخیصش داد. تغییر اشتها و عدم توانایی در تمرکز که این آخری برای کنکورم بده.

به هر حال من این قمار رو شروع کردم و بدم نمیاد که ادامه بدم. چرا که هر جا با یقین عمل کردم پشیمون نشدم. خدایا من را به راه خاص خوبانت هدایت کن و از گمراهی نجات بده.

ما با کمال خضوع و خشوع دل به تو میسپاریم. و جز تو کسی را نداریم. ما را به درون نیکانت راه بده ای خدای گنهکاران

وقتی شیخولک شاکیه یا عصبانیه. هیچ کاری نمیشه کرد. تنها کسی که تونسته کاری بکنه مادر بزرگشه؟! باید آدم عجیب و غریبی باشه این مادر بزرگش.

فقط در یک حالت جلوی شیخولک میشه کم نیاورد، اونم این که انرژی بینهایت داشته باشی.

دیشب حالم خیلی بد بود. اما الان خیلی بهترم. شیخولک با من صحبت نکرد و احتمالاً تا یک هفته دیگه الاف باشم اما به هر حال من مصمم هستم و پشیمون نیستم.

عجب وضعیه!!!

خدایا مرا دریاب

میدونی، گاهی وقتی میبینم تو چقدر آقای خ رو دوست داشتی و چقدر به اون احترام میگذاشتی و چقدر برای اون ارزش قائل بودی و چقدر برات مهم هست!

وقتی میبینم چه کارهایی برای اون کردی در حالی که حتی تصور انجام دادن یک هزارمش هم برای من در وجود تو نبود. وقتی میبینم این اتفاقها چقدر من رو از تو دور میکردند و همون اتفاق ها اون خ رو به تو نزدیک

وقتی میبینم تو آبروت رو برای اون گذاشتی ولی اصلاً حتی دقت نکردی که من آبروم رو بارها برای تو پیش خرج کردم. وقتی میبینم هیچ جا نیستم. خیلی میسوزم. تنم پر از عرق میشه و میگم واقعاً شیخولک میفهمه که من چرا هنوز اینجا وایسام.

اون میدونه که من چرا با وجود این همه اتفاقاتی که یک دونش برای من کافی که برم دارم به پاش میسوزم؟ اصلاً شاید برای اون فقط قیافه مهمه.

اون دوست داره ببینه با کی شاد تره. با کی راحت تر میتونه زندگی کنه. خیلی حرفها رو میزنم.

اما هنوز هم نمیدونم چرا هیچ وقت این فکرها بیش از یک ثانیه دووم نمیاره و همیشه تو رو ستایش کردم و بهت ایمان داشتم. نمیدونم چرا هیچ گاه به تو شک نکردم حتی. و انگشت اتهام رو به سمت تو دراز نکردم.

حالا میدونم که داری فکر میکنی تا یک ضربه دیگه به رفاقتمون بزنی

و اصلاً برات مهم نیست که یک هفته است تمام زندگی ام خراب شده تا بشنوم، کنجکاوانه و با اشتیاق، حتی حرف فراق تو

رو

برای تو هیچ چیزی مهم نیست. تو هم فقط حرف میزنی. تو میگی دلم پر از آهه. اما فقط به یاد خ هستی. این رو در هفت ماهه گذشته میشه دید. تو حتی از اتفاقات عید پشیمانی. این را بارها گفته ای. در حالی که هیچ نبود. عید هیچ نبود. شاید فقط دوست داری از این که من رو داری انقدر درگیر خودت مبینی.

اما این اتهام ها رو هیچ کدوم قبول نمیکنم. فقط به یه دلیل. و من تو را هر لحظه بیش از پیش خواهانم.

اما من فقط یک دلیل برای نرفتن دارم. اون هم چشمای تو و حسی که از یاد تو دارم. تنها چیزی که از تو برای من مونده.

و شاید، بعد از تو دیگر حلقه هیچ دختری را به دست نکنم. چرا که هیچ گاه چشمانت لحظه ای از یادم نمیرود.

ای کاش کمتر میسوختم و کمی به زندگی میپرداختم. آن موقع شاید تو کمی مرا دوست داشتی. به خاطر موفقیت هایی که از راحتی ذهنم و از عدم وابستگی دیوانه وارم به تو شیخولک ام میشد.

اینا رو خودم میگم چون شیخولک ای نیست:

تو رفیق نیستی. چرا؟ به این دلیل که وقتی من ناخوش بودم و بهت گفتم که ناخوشم حتی تو نپرسیدی چرا. البته تو هم ناخوش بودی. اما من این رو میفهمیدم و بارها میپرسیدم که چرا حتی وقتی حس کردم من تنها کمکی که به تو میتونم بکنم اینه که بهت کمتر زنگ بزنم و بگذارم راحت باشی و برم کنار اما تو اصلاً نپرسیدی چرا؟ من هم قسمت عمده ناخوشیم از تو بود و از این که تو ناراحت شدی خودت میدونی. و این که تو به من میخوای چیزی بگی و اصلاً برات مهم نیست که منتظر حرفت هستم و به همین خاطر ناخوشم و اصلاً نپرسیدی چرا؟ اینا همه مانع از اینه که بتونی زندگی کنی. تا الانم خیلی مزاحم زندگی ات بودم. بسیار خوب. زندگی کن.

\*\*\*

میخوام همیشه با شیخولک حالت خندون داشته باشم و دیگه از غم توی دلم نگم. چرا که گرچه بهم ثابت شده بود که شیخولک واقعاً من رو نمیخواد اما فکر نمیکردم از این که من ناراحتی هام رو باهاش در میون بگذارم احساس بدی داشته باشه. اما خدا شاهده این اولین بار تو چهار ماهه گذشته است که دارم باهاش ناراحتی هام رو در میون میگذارم.

\*\*\*

دفعه پیش که با من سنگین برخورد کردی (خیلی بدتر از الان) و گفتم برو برای همیشه از زندگی من بیرون. دقیقاً زمانی بود که خ به تو روی خوش نشون داده بود. به این تو مرام رفاقت میگن فروختن. و بعدش دوباره برگشتی اما این بین من و بین خدای من اصلاً گمان نمیبرم به این که الان که داری سنگین برخورد میکنی به سمت خ برگشته باشی. گرچه گمان من گویا از واقعیت تا الان خیلی دور بوده.

\*\*\*

دوست دارم. حتی اگه مجبور شم تا ابد در همین قفس دلم را زندانی کنم. باز دوستت دارم.

حالا که تو میخوای تغییر کنم. باشه!

من اصلاً به جک خدا یکی زن یکی کاری ندارم. میخوام جدا از ازدواج حرف بزنم. مهم برای من اینه که حسی که به شیخولک داشتم رو به کسی نداشتم. و من به همین خاطر دوست دارم فکر کنم روی این موضوع و هزینه کنم. البته شاید به دخترهای دیگه ای جز شیخولک علاقه داشتم، علاقه ای که خیلی معمولی هست و گاهی هم قاطی میکردم این علاقه رو، اما اون حسی که توی من از شیخولک هست. مطمئن هستم دیگه پیش نیاد. البته شیخولک یکی، خدا هم یکی.

دارم رفتار شیخولک رو با خودم توی یک دفترچه به صورت خلاصه و روزانه ثبت میکنم. شاید کمی مطلب در بیاد ازش. در ضمن دارم نامه هاش رو مرور میکنم.

البته خوب باید در اصل کارهای دیگه ای بکنم که بدجوری لسه! یعنی تکون نمیخوره. نمیدونم چرا!!!! من تا یک ساعت دیگه کنکور ۸۷ دارم.

خیلی دوست دارم.

نمیدونستم توی خواب هم میشه بو رو حس کرد. این رو پریشب فهمیدم وقتی خواب تو رو دیدم. و برای اولین بار بوی عطر تو توی خواب حس کردم.

آدم ها وقتی خیلی کوچک هستند همیشه بهشون گفت دوست دارم و وقتی هم بزرگ میشن باز همیشه بهشون بگی که دوست دارم. حالا تو هم کم کم داری از محدوده خارج میشی.

من دیگه نا امید شدم از این که تو من رو بخوای و دیگه نمیخوام سعی بکنم برا این که بخوایم. مگه این که باز مثل قبل حس کنم لازمه بدونی چقدر خوب و یه دونه ای.

دیروز رفتم کارت کنکور شیخولک رو بگیرم. طرف با کلی منت و اذیت داد. لای کارت ها رو که داشت ورق میزد به اسم یکی از دوستای شیخولک برخورد کردم به اسم خانم ل. که برام خیلی جالب بود. دنیا چقدر کوچیکه.

چرا من و تو هیچ راهکاری نداریم برا این که مثل آدم با هم رابطه داشته باشیم. هر چی هست من فقط وجود تو رو میخوام

تا الان حس میکردم توجه به شیخولک براش خیلی خوبه. اما حالا که داره میره سر کار خیلی خوشحالم این وضعیت میتونه کمک کنه بهش که بهتر و راحت تر زندگی کنه.

اون هیچ مشکلی نداره. بلکه این دنیای ماست که پر از مشکله. و الا اون بهتر از همه ما زندگی رو بلده.

به هر حال این بخش فقط برای گفتن شب بخیر هایی هست که دیگه صلاح نیست بهش اس.ام.اس کنم و حالا عادت شده برام.

شب بخیر، آهو بچه ای که آهو شده ای حالا.

از ۱۳ اسفند تا ۳ خرداد ۸۶-۸۷ بهترین روزهای زندگی من بود. روز هایی که برای من یک سال بود. سالی که تو بودی و باران بود و هوای پاک، خیابان های خلوت، جاده های زیبا و پر از چمن، بهاری به تمام معنا. روزهایی که دیگر هیچ گاه تکرار نشد. من سعی نکردم ام که در این چند خط به نقطه ایجاد آن روزها و دلیل پایانش فکر کنم. شاید همان طور که گفתי آن روزها روزهای پشیمانی برای تو باشند و البته من هم از کرده هایی که باعث شد تو این فکر را کنی روزهای پشیمانی هستند. کرده هایی که از سر صداقت بود اما اشتباه بود. خلاصه این نامه این بحث ها نیست. چون به هر دلیل فکر میکنم آن روزها نعمتی از خدا بود و شاید خدا میخواست به من گوشه ای از داشتنت تو را بعد از چند سال انتظار نشانم دهد. و بی شک همو بود که آن چای را برای تو شیرین نمود.

روزهایی که تا بعد از ظهر در میان علفزارهای سبز خوزستان با یاد تو آجر روی آجر، دیوار میچیدم و تا نیمه شبهایش با هم صحبت میکردیم. حرفهایمان تکراری بود برای مردم این دنیا. اما برای من انگار همه اش شعر بود، همه اش صدای زیبای دختری بود که یک عمر آرزویش را داشتم. و آن بالا روی تپه ای از شن، التماس صدای زیبایت. باران می آمد و من زیر کلاه آن پیراهن بلند سبزرنگ صدای تو را میشنیدم. داخل مزرعه ای از گلهای کنزای بوی تو را حس میکردم. و من در اوج سختی ها یاد آن مسیر خاکی با حاشیه سبز می افتم و بوته های گل زرد و قدم هایی که همچون رقصی بود که آهنگش را تو میخواندی، اگر چه معمولاً ساکت بودی.

و تو مپندار که عشق خودخواهی است. بلکه اولین شرط تکامل کنار گذاردن خود است و تا خود را فراموش نکرده ای هیچ وقت لذت عشق را نخواهی چشید.

و عید های زیبا، روزی که آن لباس بنفش را به تو دادم و تا ابد حرکت موزون دستانت را مثل یک خواب شیرین به یاد دارم بعد از گرفتن هدیه و تو شاید برایت آن کار صرفاً تشکری دخترانه بود. اما برای من جزء جزء وجودت هر لحظه را یک روز و آن چند روز را یک سال کرد.

روزی که برای اولین بار در سال جدید با هم بیرون رفتیم و تو آن لباس بی نظیر را پوشیده بودی. آن بارانی، آن شال و همه ی آن ها مدیون تو بودند که زیبایشان کرده بودی. نمیدانم شاید تو خود هم نمیدانی که چقدر زیبایی. شاید نگاه دیگران نگاه خودت هم تغییر داده و دیگر از دیدن رویت در آینه لذت نمگیری. و من حتی به جیوه پشت آینه ات هم حسادت میکنم. روز های خنک بهاری، آن روزها حتی دلم نمی آمد هوای بودنت را تا نیمه در سینه ام فروبرم. و بعد از رفتنت تا جایی که میشد و میتوانستم نفس های تو را ننگه میداشتم. و من یقین دارم که در انتهای سینه ام آنجا که نزدیکترین جا به قلبم است. هنوز هم هوای آن روزها را ننگه داشته ام.

لحظه لحظه آن روزها گرمی باد. من اطمینان دارم که اگر تو را نداشته باشم، آنچنان که تو گمان میکنی. آنگاه دیگر هیچ گاه یک روز آن سال بهاری و پر باران را نیز تجربه نمیکنم.

هر گاه گناه احاطه ام میکند، و هر گاه از خدا دور می‌شوم. عشق تو را مثل طنابی محکم پیدا میکنم که مرا به پاک ترین دختر عمرم وصل کرده است و من مطمئنم که خدا عشق را برای تکامل آفرید. و تکامل خیلی بیشتر از زندگی ارزش دارد. و ازدواج تنها جزئی از زندگی است. و عشق با دوست داشتن از اینجا تفاوت دارد.

به یاد شیرین برفی که آمد در اولین روز دیدنت، هوای تلخ بارانی که می بارید در آخرین روز رفتنت.

از طرف یک دوست تکراری

که از تکرار همیشگی نام تو هیچ گاه خسته نشد

**\*\* این نامه را برای شیخولک فرستادم \*\***

چیزی که برای من در مورد شیخولک خیلی جذاب است این مطلب است که شیخولک همیشه برایم تازگی دارد. مثلاً سه روز پیش وقتی خواستم از او درخواست کنم تا برای نهار با هم به بیرون برویم و البته او رد کرد. انگار دارم برای اولین بار از او این درخواست را دارم و جداً همیشه برای من تازگی دارد و این حس انگار این است که نو به نو محبت او در دلم خلق میشد. مثل پلاروگرافی به همین خاطر به او میگویم که گل همیشه بهار است.

وقتی کسی را دوست داری حتی دروغ هایش هم ناراحت نمی کند حتی خیانت هایش هم. متأسفانه این گونه است. و اینجا جای محاسبه نیست. اینجا هر که هر جور بخواهد رفتار میکند. مملکت معشوقگان است و تو تنها دروغ گوی دوست داشتنی هستی.

گفت من را آنجا بگذار، و منظورش خانه خواهرش بود. میگفت مهمانی مهمی است و خودش را آرایش کرد. در همان آینه که به وجودش حسودیم میشود. انتهای دولت یک خیابان ورود ممنوع و یک خیابان بن بست و یک در قهوه ای و چهار زنگ رویشن. آنجا پیاده اش کردم. رفت روی پله و زنگ را زد. یعنی فکر کنم زد. شاید هم میخواست با تلفن آمدنش را خبر دهد. آخر مهمانی بود و ... خلاصه من تا انتهای کوچه رفتم تا دور بزنم و وقتی برگشتم هنوز در را برایش باز نکرده بودند. گفتم میخواهی بمانم و با دست اشاره کرد و با خنده ای که همراهش بود حالیم کرد که برو. من هم دلم را گذاشتم و خودم رفتم.

شیخولک هیچ گاه داخل آن خانه نشد، کمی بعد از این که مطمئن شد من رفته ام پیاده آمد تا اولین تقاطع و بعد دست راست و بعد در انتهای کوچه زنگ آن آپارتمان ۳۰ واحدی رازد. دلپیش را خودم هم نمیدانم که چرا آن دروغ را گفتم. اما

آنقدر منطق دارم که اگر هم شوهرش باشم به جای این که غرورش را بشکنم و بخوام تلافی کنم و یا بگذارم که ضایع شود. به این فکر کنم که چه چیزی باعث شد که به من دروغ بگوید. اما به هر حال دروغ گفتن یعنی او به من اعتماد ندارد.

این که آنجا خانه خواهرش نبود را امشب فهمیدم. وقتی برای آخرین بار با این ماشین پر از خاطره دم در خانه شان رفتم و وقتی سیاوش و سمیه با پرشیا ی شیخولک اینها به خانه شان بر میگشتند همراهشان بودم. البته از مسیری متفاوت و من ۵ دقیقه زودتر رسیدم. من به شیخولک کاملاً اعتماد داشتم، وقتی از ماشین پیاده شدم، صرفاً به این دلیل که نگاه کنم سمیه را. با کمال تعجب دیدم که به محل دیگری رفتند، اول فکر کردم در پارکینگ آن پشت است اما آنها رفتند انتهای کوچه و من خیلی بهم برخورد از این که شیخولک چه حسی داشت وقتی داشت من رو که با سادگی تمام باهاش برخورد کرده بودم. گول میزد. چه حسی داشت؟! هر حسی داشت صداقت و اعتماد نبود. اما هیچ وقت بهش نمیگم. نمیخوام غرورش رو بشکنم. لااقل امیدوارم جوری نفهمه که غرورش شکسته شه. چون نمیخوام حتی اگر خیانت هم کرد غرورش رو بشکونم چه برسه به یک دروغ به نظر من نسبتاً شیرین.

سمیه تیپ جالبی داشت، جدا از آنچه فکر میکردم و در تصورم بود. سیاوش هم همین طور. برایم خیلی جالب است. او متفاوت از آن چیزی بود که شیخولک تعریف میکرد. و اصلاً شبیه شیخولک نبود. نسبیهِ خیلی زیبا تر است.

باید آینه جلوی شیخولک را نگه دارم. ان شاء الله که بشود.

در صحت این مطالب شک است.

کلاً دارم یاد میگیرم همه چیز را برای همیشه فراموش کنم تا همیشه در کنارش آرام باشم.

دیدنی دیدی دنیا

مُنو دستِ انداختی ... :

دلی تنگ و رویی زرد

اولین نشانه ی هر عاشق است

نشانه های بعدی برای کسی که عاشق نباشد گنگ و نامفهوم است

آنهایی که همین یک نشانه را مبینند، همیشه در این سوال مسخره میمانند که چرا باید مثل احمق ها عاشق بود؟! اما آنها که

نشانه های دیگری را دیده اند میپرسند چرا باید مثل احمق ها عاشق نبود.

خوش به حال من که عاشق کسی مثل تو هستم

اوضاع مثل قبل شده!

میدانم که شیخولک حس تنهایی اش را با این و آن بودن میتواند پر کند و من حس تنهایی ام را از بعد از دیدن شیخولک

دیگر هیچ گاه نتوانستم که پر کنم.

عجیب حسی دارم. بد اخلاق شده ام و این حالت تکراری به علاوه هزاران تکرار که انگار بنا دارند تا آخر عمر زجرم بدهند نابودم میکنند. روزی بالاخره.

نمیگویم حتماً اما تا کنون همیشه این بوده که وقتی شیخولک رابطه اش را با من قطع کرده حس تنهایی اش را با کس دیگری پر کرده.

من خوشحالم که او خوشحال باشد. بالاخره روزی باید گذشت. چه اکنون و چه چهل سال دیگره. خدایا اگر قرار است من را امتحان کنی، ذره ذره وجودم را به شیخولک وصل کن و جز او چیزی نگذار، آنگاه ببین که چه راحت هر لحظه که بخواهی دل از او خواهم کند. من دوست ندارم مثل عاشق های ناکام دست از معشوق بکشم. لاف بگذار کام داشته را به تو ببخشم. مطمئن باش این با ارزش تره.

امشب به هر دلیلی بین من و تو حرف هایی خیلی خیلی عاشقانه رد و بدل شد، البته مطالبی که برای مردم این زمونه مطالبی سطح پایین بودند و خیلی معمولی، و من حس میکنم خوش بخت ترین پسر روی زمینم. چون مغرورانه از مسائلی احساس لذت میکنم که هیچ یک از مردم دور و بر من برایشون جذابیتش حفظ نشده. من از احساسات کودکی سخن میگویم. و بدون شک تنها وجودی که میتونه این احساسات رو در درون من زنده کنه تویی.

شیخولک دوستت دارم. خدا میدونه که بین من و تو چه میگذره.

باور کن زندگیم داشت به جهنم میرفت. تو با همین چند حرف تونستی خیلی راحت من رو نجات بدی. ای کاش میدونستی چی هستی؟! اون وقت نگاه چیم به من نمی کردی ؛

در ضمن امروز به من گفتی که دیگه بهت زنگ نزدم. هیچ تغییری در عشق من به تو نخواهد داشت. این رو اثبات میکنم. یعنی باید این ورق ها اثبات کنند.

بالاخره اتفاق افتاد، اگر چه دیر، اما بالاخره اتفاق افتاد.

چیزی که مدت ها بود منتظرش بودم.

تصمیمی که باید مدت ها پیش گرفته میشد. و حالا اتفاق افتاد.

چیزی که تلخی بسیار زیادی داره اما باید اتفاق بیفته

و چیزی که باید شیخولک انتخاب کنه و نه من

چیزی که باید مدت ها پیش میگفت

چیزی تلخ

و عاشقانه

نشانه ای از آخرین مرحله

و سخت ترین مرحله

و گامی مانده به انتهای این راه

چه خوب و چه بد

بدون هیچ اقرایی

دوستت دارم

شب بخیر قشنگم.

و چقدر بده که من از این کلمه محرومم.

دیروز یک اتفاق بد افتاد

اتفاقی خیلی بد

تنها دو روز بعد از این که تو گفتی نباید دیگر به تو تماس بگیرم.

هزاران شکوفه زیبا تمام بهار را در تلاش اثبات یک لحظه لذت لبخند کوتاه تو می گذرانند.

خیابان ها بوی تو را میدهند. بوی شادابی، جوانی و بهار. و من این روزها دل تنگم را با چشیدن هزار باره ی بوی تو هم نمیتوانم آرام کنم.

برگرد که تو تنها شکوفه ای هستی که هر بار دیدنت انگار گونه ای جدید آفریده شده است.

دوستت دارم.

شب خوش.

امروز بهم زنگ زد. و نمیدونی چقدر خوشحالم. بعد از یک ماه گرچه من به تو تماس گرفتم اما تو به من زنگ زد الان و درد و دل کردی از حراست.

زنگ زدنت یک معنی جالب داره و اون این که متوجه من شدی و یاد من بودی.

تو پ ن کار میکنی. میام اونجا! فکر نمیکنم بیش از فروردین طول بکشه!!

شب خوش ستاره ای که گاهی برای دیدنت باید یک ماه آسمان را دید.

نیاید آن روزی که کدورت این جو دنیایی مانع دیدن چشم های زیبایت شود.

جمعه گذشته بعد از کلی پیامک تو گفتی که امروز روز نذر بوده و من نیامده ام. و حتماً یادم رفته و تو هم برایم نگه نداشته ای. جمله ات خوردم کرد.

ریختم به هم.

در حالی که اصلاً من یک چنین روزی را به یاد نداشتم. و تو گفتی که من آمده ام و تو خودت برایم شعله آورده ای در

اکباتان. در حالی که اصلاً این درست نیست. و تو کس دیگری را با من اشتباه گرفته بودی.

تو حتی به یاد هم نداری که به من چقدر کم توجه کرده ای ...!؟

ته به احتمال زیاد یادت نیست.

اما سال اول با هم وقتی رفتیم یک بار درس بخوانیم رفتیم آن جا که داخل خودرو بود و موکتی انداخته بودند برای زمین فوتبال بچه های روپاتیک. تو ماتو روشنی داشتی و هنوز نوع نشستنت یادم هست. عجب کار جالبی روی موکت آنها شروع کنیم به درس خواندن و در کل آن طبقه اصلاً کسی نبود. اما تو نشستستی و گفتمی که زشت است و بلند شدی که برویم. به هر حال چند بار به آنجا سر زدم و هیچ وقت نتوانستم آنجا را ببینم. دو بار بعد از رفتنت رفتم به آنجا و چون اشتباهی فکر میکردم طبقه سوم است به جایی نرسیدم و فکر کردم برداشته شده. اما امروز تا طبقه چهار رفتم و فهمیدم که عید سال گذشته موکت تبدیل شده به اتاق پژوهشی دکتر صامت.

خیلی ناراحت شدم. دوست داشتم عکسی از آنجا بگیرم. اما نشد. یک عکس از تو گرفته بودم هنگامی که تافل میدادی. آن هم پاک شد. یعنی پوشه عکس هایم بد سکتور خورد. بهش. اما این اتفاق امروز افسوس بیشتری داشت. و تمام این افسوس ها فقط عشق من را به تو زیاد میکند.

و یاد تو افتادم و دلم برایت الان خیلی خیلی تنگ شده.

البته میدانم که تو آن روزها را به یاد نمی آوری.

دقیقاً مثل روزهای عادی قدیم که من هیچ گاه به یاد نمی آورم.

هر چیز زیبایی که مبینم دیوانه میشوم. از این که دوست دارم آن را در کنار تو تجربه کنم اما تو نیستی. دنیا یک شیخولک داشت. نه این که فقط یکی از تو هست در دنیا. اصلاً دنیا چیزی جز تو ندارد و این که میگویم به دونه ای یعنی این. اگر بناست که تو نباشی. دنیا نباشد.

این که به خاطرات و گذشته توجه میکنم به این معنی نیست که پیر شده باشم. تنها این است که هر لحظه تو برای من نمی گذرد و هی مرور میشود و گفتن آن چه در ذهنم زیبا میاید جالب است. نمیدانم تو چه نظری داری؟ اما یادم میاید مهمترین دوره سالانه که یکم سال میلادی یا یازدهم دی ماه است که اولین قرار من با توست، خیلی برایت جالب نبود. و اصلاً تحویل نگرفتی؟

اما به نظرم برای یک دختر نباید ناراحتی پیش بیاورد؟ ها!؟

سال ۸۲ همین موقع ها، انتخابات مجلس بود. از شیخولک پرسیدم که به کی رای میدی. گفت به رامین!

گفتم رامین کیه؟! دکتر رامین رو میگی.

گفت سیتا رو میشناسی (مسافری از هند و همچنین اسم لیست آبادگران که بود شما سی تا رای دارین ما هم سی تا اسم که بهش میگفتند سیتا). گفتم آره.

گفت من به رامین رای میدم. (رامین نامزد سیتا بود)

این قشنگترین حرف سیاسی دنیاست. کسی هم حق گفتن قشنگترش رو نداره مگر خودت. البته از نظر من.

دوستت دارم. شب خوش.

چرا نمی فهمی؟!  
من دلم برات تنگ شده  
دیگه تحمل ندارم  
دوست دارم  
میخوامت  
میخوام با تو باشم  
چرا نمیفهمی؟ خدای من ...:

شب خوش. دلم برات خیلی خیلی  
نمی فهمی چقدر  
ولی شاید بفهمی ، تنگ شده  
برایم پیام زد که دلم پر از غصه است و دارم از غصه میترکم و برایم دعا کن.  
برای شما شاید احمقانه باشه اما یک ربع طول کشید تا جوابش را بدهم.  
با چشمی پر از اشک و آه.  
حتی نمشد بگویم که دلم چقدر برایش تنگ شده و چقدر دوستش دارم و هیچ کدام  
حتی نمیشد هیچ چیزی گفت  
من دارم داغون میشم  
خدایا کمکم کن

امروز دوستم که برایش بعضی وقت ها از تو میگویم. البته بیشتر از عشقی که به تو دارم.  
میگفت چرا او تو را نمیفهمد؟ با حرص و این که میگفت آدم بعضی وقت ها دوست داره بگیره کتکش بزنه.  
البته فکر نکن من مظلوم بازی در آوردم. سبک دوستم این بود.  
من تنها چیزی که بهش گفتم این بود که  
شیخولک تنها کسی هست که من رو میفهمه

سه شیوه برای حکمرانی بر انسان ها وجود دارد.  
ناموس

یعنی آنچه بر آن عادت کرده ای و به آن محتاجی را تهدید میکنند تا تو به حرفشان گوش دهی. با تهدید به زندان و گرفتن آزادیت مجبور می کنند از قوانین مدنی تبعیت کنی. با تهدید به گرفتن آسایشت و یا هر چیز دیگری و خلاصه ناموست که مایع آبرو و زندگی سالم تو است را از تو گرو میگیرند تا بتوانند بر تو حکومت کنند. با زور حکومت میکنند.  
ناقوس

یعنی تو را گول میزنند تا بتوانند بر تو حکومت کنند. به تو میفهمانند که حکومتشان باعث نظم و آرامش است. با دین تو سازگار است و خلاصه تو فکر میکنی که برای زندگی به وجودشان نیاز داری. با تبلیغات و نه بازور حکومت میکنند. با ناقوس.

فانوس

یعنی وقتی در تاریکی هستی، در تاریکی مطلق و این فانوس است که به تو حکومت میکند. آن نوری که در انتهای تاریکی است تو را مجبور به پیروی میکند. او بر قلب تو حکومت میکند.

و این حکومت آخری حکومت پروردگار است که ما تنها حاکمان زمین را پیامبران و امامان میدانیم. که با سبک فانوس بر انسان حکومت میکنند. یعنی قانون نظم را نمیدهد. بلکه اخلاق نظم را میدهد. و اما در مورد عشق.

معشوق حاکم عاشق است. حاکمی به شیوه ی فانوس

که بر قلب عاشق حکومت میکند. عاشق خیانت نمیکند به این دلیل که از محرومیت های بعدیش و از آبروی رفته اش (ناموس) بترسد.

عاشق خیانت نمیکند به این دلیل که فکر میکند خیانت کردن کار درستی نیست (ناقوس)  
عاشق خیانت نمیکند چون حاکمی بر قلب هایش حکومت میکند که با محبت و عشق او را در راه صحیح نگه داشته است. خلاصه این نوع حکومت توست.

و اما امام علی (ع) میفرمایند.

معمولاً کسانی که به قدرت برسند ستم میکنند.

و تو به بالاترین قدرت ممکن در باره من دست پیدا کردی و هیچ گاه به من ستم نکردی.

ای حکم ران عادل من. ای حکم رانی که عادلانه من را میکشی، با صد هزار تیر که در کمند مژگان داری.

نه آن دو تا گوسفند کوچولو رو که وقتی یکی شون رو فشار میدی میگه آی لاو یو و گوشاش سرخ میشه و وقتی اون یکی

رو فشار میدی لپش سرخ میشه رو میشه داد

و نه این رمان کلاغ و آن یکی که تنها اسمش را دارم و فردا میخوام بگیرم.

حتی نمیتوان دیدش و یک گل سرخ به او داد

تنها میتوان یک مجموعه جک جمع کرد و برایش به عنوان جنگ شادی فرستاد!!

البته بنا دارم روز عید برایش یک هدیه ای بفرستم که مدت هاس رویش دارم کار میکنم.

گریه میکردم. بی صدا و این عادت را تازگی ها پیدا کرده ام. نشستی خاص و گریه ...

از حسادت یا حس نداشتنت نبود این گریه. گرچه به تمام آنهایی که حالا با تو دارند شب چهارشنبه را جشن میگیرند

حسودیم میشود.

از دل تنگی ات بود.

دل تنگی که میدانم درمان ندارد.  
این متن را نیم ساعت بعد از تماس با شیخولک نوشتم.

Alan saat 5o35  
,nahar nakhordam hanuz  
,shadid ehsase zaaf mikonam  
na be khatere nahar be dalile dige i  
,,belakhare peida shod  
,dast pesarake javani bud ke shoghlash forushe tanagholat bud  
,einake nasibeh anja ja mandeh bud  
,donbale 1 metr ja migardam ke beshavad ruyash namaz khand, zire pol behtar in jast  
.namazam dir shode va in chize khubi nist  
,bade namaz hamechiz moratab ast  
,ham vozu daram ham nasibeh sms mizanad ke naimi chi shod  
.darbane salon, fekr mikonad einak ra anja ja gozashte  
zang mizanam, miguyam ke daste naimi nist, miguyad mamnun, miguyam befrestam ya  
negahash daram. bad akhlaghi mikonad, dishab az saati ke goft peigire einakam  
hala miguyam, jigh mikeshad az shadi, va man goftanam ra be hamin khater be takhir  
andakhtam, chon midanestam in ruydad zibast, va dust dashtam in havaye bahari ro ta  
,enteha esteshmam konam  
,barayat ye ketab kharidam ke ba einka befrestam  
jigh tamam mishavad o miporsi koja bud o man ke aslan hese khubi nadashtam azin ke  
bayad salameshan ra miresandam faghat goftam anja budo to gofti ke mage nagofti anja  
nist o man aslan damaghe goftane in ra nadaram ke zang zadam va tamase ma ghat'  
mishavad, be vasete soali ke bacheha az to miporsand, ke che kasi peida kard o to hala  
.gharar ast javab bedahi, migui dustam, in ra yaghin daram  
tashakori mikoni o ba chehre i ke khandan ast miravi miane bacheha, tu rahe bandar abas  
,ast, baraye eid miravand anja  
.nemidanam chera ama boghz aman migirad o pas nemidahad  
.na bekhatere in ke nashod suprisash konam va asabani shod, be dalile dige i  
.muhayam ra jolo ayene shane mikonam

جبرانی نیست. روزهای تلخ دوری ات.  
غم هایی که تا همیشه تلخی اش را حس خواهم کرد.  
گویی دنیا بی روح تر از همیشه شده و تو  
به عنوان تنها نقطه ی با ارزش در این دنیا

بی تفاوت تر از همیشه ای  
تنها میگوئی دعا کنم  
انگار نقش من مانند نقش یک راهبه است که وظیفه ای ندارد جز طلب عفو و بخشش و دعا  
اگر هم این طور باشد!  
چطور میتواند راهبه ای گناهکار که دل در کمند ابروی زیبا رویی چون تو بسته از خدا چیزی بخواهد.  
هیچ گاه دوست نداشتم چنین نقشی داشته باشم.  
اما انگار تو تنها جای خالی که در دنیا برایم میتوانی جور کنی همین جاست.  
حتماً الان داری روی آتش میپری. پیش بچه ها و شادی  
اما من اینجا هر روز خبرهای تلخ میشنوم و نه به واسطه تو بلکه به خاطر اتفاقاتی که هرگز نخواهی فهمید. روزی هزار بار  
دارم عذاب میکشم.  
حالا دنیا شده نان جو در کاسه خون  
دنیا هیچ چیز نداشت جز تو  
و تو انقدر عذابم میدهی و تو خودت میدانی  
من نمیگویم که عاشقم باش  
چه را که چه به گفته ی مام ۲ و چه به نظ خودت  
هیچ فاکتوری برای عاشق بودن نیست  
و نمیگویم دوستم داشته باش  
چرا که تو خود میگوئی که تصمیم گیرنده قلبت نیستی  
و برای یک اتفاق ساده (یعنی یک اتفاق به سادگی و پیش پا افتادگی دوست داشتن!!؟)  
باید هزاران فاکتور کنار هم باشند  
و من از فاکتور متفترم  
حالا من نمیگویم حتی باش  
اما انتظار داشتم بفهمی که چقدر دوست دارم  
و اگر میفهمی انتظار داشتم من را به خاطر دوست داشتن عذاب ندهی  
که دادی  
امروز ۸ میلیون چک گرفتیم برای کار  
کار جهادی انجام شد  
تقریباً روز خوبی بود  
یعنی در دسر های این روزها هم بود  
اما هیچ چیز نمیتونست من رو از پا در بیاره  
جز این برخورد تو

و تو خودت میفهمی

و شاید نمیفهمی

اینجا فقط غم است و نبودنت

تو حالا داری تفریح میکنی

میخندی و هر چند وقت یک بار از غم هایت برایم اس.ام.اس میزنی و میگویی دعا کنم

خدای من

تو میفهمی که داری عذابم میدهی

شاید احساس خوبی داری از این کار

اما هیچ چیز مانع از سوختن درونم نمیشود.

حتی نوشتن هم تسکینم نمیدهد

بی خیال ...

شب خوش

این که در بعضی شبها شب خوش نمیگویم دلیل واضحی دارد. دلایلش این است که به دلایلی آن شب را مستقیماً به

شیخولک شب خوش گفته ام. به هر صورت هر شب من به یاد او میخوابم.

بالاخره تمام شد. فلش را بعد از چهار روز کامل وقت گذاشتن. توی عید و میان مهمانی ها. شبها معمولاً تا ساعت ۳ و

خصوصاً این اواخر لای هر کاری که میشد خالی کرد. و وقت خامش شد چهار روز.

وقتی فرستادم حتی جواب اس.ام.اس هم را نداد.

اما به هر حال خوشحالم که تمام شد و حالا خیالم خیلی خیلی راحت است.

حالا دیگر واقعاً وقت های دوری فرا رسیده. الان دارد شیراز خوش میگذارند. ایشاله که خوش باشد. اما دلم میخواست من

هم خوش بودم. این بیماری که بعد از دیدن شیخولک در جان من افتاد که بدون او هیچ وقت خوش نگذشت بدجوری اذیتم

میکند.

حالا دیگر بدون او واقعاً هیچ لذتی نمیبرم.

اما وقتی برای او کاری میکنم لذت میبرم.

مثل همین فلش.

دوستت دارم.

نه مثل یک دوست داشتن عادی

دیوانه وار

یکی از کسانی که قدیم ها عاشق بود و بعد از کمی دیگر همه چیز را کتمان میکرد. برایم میگفت که عشق این نیست که

بروی و جلوی خانه کسی یک قلب بزرگ بکشی. او میگفت که عشق این نیست. و خودش هم نمیدانست که چیست. آن

زمان ها اهل زندگی بود. و من حس میکنم این یعنی چه!

اما بعد از اون پشیمون شد. حالا کاری ندارم بهش. مهم اینه که به نظر شما آدم بشینه چهار ساعت فلش درست کنه بهتره یا چهار ساعت در راه رسیدن به معشوق تلاش کنه!؟

شکی نیست که دومی بهتره. اولی مسخره بازی آگه بی هدف باشه. اما عزیز دل عشق نیاز به رسیدگی داره. عشق نیاز به شور داره و بدون این شور همیشه جلو رفت. اما من بگم هیچ کاری به لذت اون ساخت فلش برای شیخولک نیست. اما خدا چقدر خوبه ...

آگه ما عاشق خدا بودیم. اون عبادت یعنی همون هنری لذت بخش که به ستایش معشوق پردازی. مثل ساخت این فلش. سراسر لذت. اما کار کردن در راه خدا مثلاً پول در آوردن برای خدا و همه این ها که مثلاً جنگیدن برای خدا اینا همیشه چیزهایی که انجام میدیم تا به خدا برسیم. اینا اولش انگیزه هاش ناپا که. من قبول ندارم این که بگیم. چرا نماز؟ بجای نماز برو برای خدا درس بخون خدا راضی تره!؟ یا چرا روزه یا چرا شب قدر. اما به نظرم باید کم کم با همون نماز ها دومی را خالص کرد و وقتی دومی خالص شد آدمی همه برای خدا میشه و اون وقت بهش رسیده.

دقیقاً همین اتفاق رو من دارم برای شیخولک تجربه میکنم.

این که در بعضی شبها شب خوش نمیگویم دلیل واضحی دارد. دلیلش این است که به دلایلی آن شب را مستقیماً به شیخولک شب خوش گفته ام. به هر صورت هر شب من به یاد او میخوابم.

بالاخره تمام شد. فلش را بعد از چهار روز کامل وقت گذاشتن. توی عید و میان مهمانی ها. شبها معمولاً تا ساعت ۳ و خصوصاً این اواخر لای هر کاری که میشد خالی کرد. و وقت خامش شد چهار روز. وقتی فرستادم حتی جواب اس.ام.اس هم را نداد.

اما به هر حال خوشحالم که تمام شد و حالا خیالم خیلی خیلی راحت است.

حالا دیگر واقعاً وقت های دوری فرا رسیده. الان دارد شیراز خوش میگذارند. ایشاله که خوش باشد. اما دلم میخواست من هم خوش بودم. این بیماری که بعد از دیدن شیخولک در جان من افتاد که بدون او هیچ وقت خوش نگذشت بدجوری اذیتم میکند.

حالا دیگر بدون او واقعاً هیچ لذتی نمیبرم.

اما وقتی برای او کاری میکنم لذت میبرم.

مثل همین فلش.

دوستت دارم.

نه مثل یک دوست داشتن عادی

دیوانه وار

یکی از کسانی که قدیم ها عاشق بود و بعد از کمی دیگر همه چیز را کتمان میکرد. برایم میگفت که عشق این نیست که بروی و جلوی خانه کسی یک قلب بزرگ بکشی. او میگفت که عشق این نیست. و خودش هم نمیدانست که چیست. آن زمان ها اهل زندگی بود. و من حس میکنم این یعنی چه!

اما بعد از اون پشیمون شد. حالا کاری ندارم بهش. مهم اینه که به نظر شما آدم بشینه چهار ساعت فلش درست کنه بهتره یا چهار ساعت در راه رسیدن به معشوق تلاش کنه!؟

شکی نیست که دومی بهتره. اولی مسخره بازی آگه بی هدف باشه. اما عزیز دل عشق نیاز به رسیدگی داره. عشق نیاز به شور داره و بدون این شور همیشه جلو رفت. اما من بگم هیچ کاری به لذت اون ساخت فلش برای شیخولک نیست. اما خدا چقدر خوبه ...

آگه ما عاشق خدا بودیم. اون عبادت یعنی همون هنری لذت بخش که به ستایش معشوق پردازای. مثل ساخت این فلش. سراسر لذت. اما کار کردن در راه خدا مثلاً پول در آوردن برای خدا و همه این ها که مثلاً جنگیدن برای خدا اینا همیشه چیزهایی که انجام میدیم تا به خدا برسیم. اینا اولش انگیزه هاش ناپا که. من قبول ندارم این که بگیم. چرا نماز؟ بجای نماز برو برای خدا درس بخون خدا راضی تره!؟ یا چرا روزه یا چرا شب قدر. اما به نظرم باید کم کم با همون نماز ها دومی را خالص کرد و وقتی دومی خالص شد آدمی همه برای خدا میشه و اون وقت بهش رسیده.

دقیقاً همین اتفاق رو من دارم برای شیخولک تجربه میکنم.

امروز برای آخرین بار با شیخولک صحبت کردم. راحت و بی ریا. و خودمانی و پر از گریه خیلی گریه کردم چون نمیتونستم جلو خودم رو بگیرم. مجبور شدم که بگم چقدر دوستش دارم و تنها کسی هست که دوست دارم که فکر میکنم حرفها خیلی خصوصی تر از این وبلاگ باشه. به عنوان آخرین حرف راحت، و دیگر دلیلی وجود ندارد که بار دیگر هم راحت حرف بزنم و این که باید دید چه میشود. شیخولک همیشه بهاره چرا که هر وقت میخوام بهش زنگ بزنم انگار که برای اولین بار هست که دارم بهش زنگ میزنم. یعنی همیشه بهاره

امروز شیخولک ناراحت بود و من برای این که کمی از غصه اش خالی کنم رفتم دم خانه شان. یک ساعت و نیم ماندم و آخرش هم نیامد که ببینمش. یعنی آمد اما بی روسری آمد و من ندیدمش. از قصد این کار را کرد. مطمئنم این کار را کرد که من نبینمش. اما لباسش را دیدم. مطمئنم که خیلی در آن لباس زیبا بود. حیف شد که ندیدمش.

اما بار دیگر هم نمیبینمش. دوست ندارم تقدسش پیشم خراب شود.

دوستی پیشنهاد میدهد که تو باید با او زیاد باشی و اگر خیلی گیر بدهی او با تو راه میاید. پیشنهادش منطقی بود.

میگفت گیر بده. خیلی زیاد.  
اما من اصلاً یک چنین کاری نمیکنم.  
اگر نسیبه میخواهد این گونه انتخاب کند.  
بکند.

من نسیبه این جوری را میخواهم.

شیخولک خیلی رویای است.

همیشه رویایی است.

آمدم همیشه حس میکند که خیلی رویایی است.

این چند شب به اندازه کافی خوابش را میبینم. خیلی عالی است.

باید ساکت بود و بر هر حالت رضا مندی داشت.

بارها و بارها برای افرادی که با شیخولک بوده اند پیش آمده که دقیقاً وقتی قرار بوده شیخولک یک لطف اساسی بهشان بکند با گلگی و عدم رضامندی خودشان را محروم از داشتن نعمت کرده اند.

و شما نه این نعمت را درک میکنید و نه آن شیخولک را.

فکر میکنم فرق ما با اهل ایمان این نیست که سختی ها را تحمل نمیکنیم. بلکه فرق ما با آنها در آن است که ما در سختی ها راضی نیستیم. یعنی خودمانی هم تحمل میکنیم هم سر خدا کلی قر میزنیم و این مارا از پاداش صبرمان محروم میکند. این احتمالاً بحث صبر جمیل است.

به هر صورت میتوانم بگویم برایم هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد جز این که به شیخولک فکر کنم و این روزها جای فکر کردن است.

باید کار کنم روی خودم تا هیچ گاه گلگی نکنم و هیچ گاه نیاز به چیزی جز او نداشته باشم. حتی اگر او نباشد.

نیاز به تعریف از عشق نداشته باشم و نیاز به چیزی جز تفکر راجع به او نداشته باشم.

خدایا، من بنده ی دور افتاده ای هستم که در میان این راه های نیمه روشن و در پی این رد پاهای کمرنگ به دنبال خانه ای محقر ساده میگردم در کوهستانی سبز و بزرگ و تو خود میدانی که اگر بر دلم راه را نیافکنی تنها به دره های بی سرانجامی راه پیدا خواهم کرد.

دیروز شیخولکم را دیدم. با عطری جدید. مانتوی کرم رنگی زیبا با شلواری لی آبی و روسری صورتی. رژلبی از سر عجله و البته با ریملی که خیلی خوب روی مژه های قشنگش نشسته بود. اما این روز برای من روزی تلخ بود. اگر چه تلخ اما آموزنده.

شیخولک از خودش با محمد گفت و گفت و گفت

و من هم که گمان میکردم امروز روز خوبی خواهد بود

ماشین یک محمد دیگر را گرفته بودم که شیخولک پارک موازی یاد بگیرد. (دوبل)  
و کیفم را پر از هدیه های ندیده کرده بودم و پر از چیزهای جذاب.  
شیخولک هیچ حرفی نزد و نگذاشت که حرفی هم بزنم. جز آدامس که میخواست بخورد هم چیزی نخواست که بخورد.  
حتی برایش رانی گرفتم نخورد. رفت اکباتان و دور زد و دور زد و اولین کلمه ای که گفت اسم محمد بود. و این دیگر برای  
من تکراری شده که هر وقت هم را میبینم موضوع صحبتمان محمد باشد. سال پیش هم همین طور بود. اما خوب دیروز  
خیلی از حرفهایی که میدانستم اما از دهان خود شیخولک نشنیده بودم را بالاخره گفتم.  
و اصلاً انتظارش را نداشتم. مثلاً گفتم که آن پنج ماه کدایی (بهمن ۸۶ تا خرداد ۸۷) من به خاطر شرایط خانواده نتونستم با  
محمد باشم. در حالی که اون موقع شیخولک با من بود و خیلی حرفها به من زده بود که تا مدتی (آبان ۸۶) فکر میکردم  
راست میگفتم. به من میگفتم که راجع به من اشتباه فکر میکرده به من میگفتم که رابطه اش با محمد تموم شده به من  
میگفتم که من رو جداً وارد زندگی اش کرده. اما حالا بعد از یک سال و سه ماه (چقدر مقیاس ها گم شده) به من میگوید  
که آن پنج ماه تنها یک دلیل وجود داشت که ما از هم جدا بودیم و آن هم این بود که تلفن ما کنترل میشد.  
و بعد از محمد گفتم و گفتم و ناراحت بودم. از این که محمد او را نفهمیده. از این که محمد ارزش کارهایی که برای هیچ  
کس نکرد و نخواهد کرد جز برای او را نفهمیده و این ها را به من میگفتم و من واقعاً می سوختم. چرا؟! شیخولک چرا؟! چرا  
این حرفها را میگویی؟  
از همه تلخ تر برایم آن حرفت بود که گفتمی من با محمد از همه خشن تر بودم. در حالی که اولاً تو با محمد دوست بودی.  
خیلی زیاد. دوم اگر چه بعضی وقتها باهاش خیلی تلخ برخورد کرده بودی اما بعضی وقتها بهش حال اساسی داده بودی و  
خدای من تو حتی به او گفته بودی دوستش داری. و تو این را به هیچ کس نمیگفتمی.  
حداقل این که به او گفته بودی محمد، به من چه گفته بودی. تو کلاً برای من انقدر ارزش قایل بودی که فقط به من ۳۴ بار  
گفتمی حمید.  
از همه بدتر این که حتی به من حق ناراحت شدن هم نمیدهد و آخرش از من میپرسد چرا ناراحتی؟ و من باید با او خیلی  
مهربان باشم و با خنده خداحافظی کنم. او حتی نمیخواهد در یک دقیقه محکوم باشد. او همیشه حق دارد و من همیشه ...  
خدای من ... بچه ها تحمل اش سخت است. خیلی سخت.  
اما همانطور که در مطلب قبل گفته ام به عقیده ام. باید یاد بگیرم که در همه حال راضی باشم و هیچ انتظاری از شیخولک  
نداشته باشم و تنها امور را به خدا بسپارم.

اما به هر حال این اس.ام.اس رو فرستادم

,Baram harfat kheily moheme

.Man toro dark mikonam

,omidvaram dorost tar ham darket konam

fekr mikonam to agar che be un kam lotfihai kardi ke migi dar haghe hich kas nakardi  
ama to behesh gofti har chand yekbar ke dusesht dari, va hade aghal be esme kuchik  
,sedash kardi

,man be barkhord haye talkhe to ham efekhar mikonam

.chon be maghrur budanet efekhar mikinam

emruz mikhastam behet begam, age midunestam ta akhare omr mahi yebar injuri  
mibinamet dige az khoda chizi nemikham, sobh fekr mikardam ke emruz ruze khubie,  
say kardam to ro khoshhal konam, ama ruze talkhi bud kheily talkh, ama baz ham sare  
harfe zohram hastam, va baz migam ke age midunestam ta akhare omr mahi yekbar injuri  
,hata be in talkhi mibinamet dige az khoda chizi nemikhastam

to fekr mikoni hatman barkhordhat bara man kheily latife ke in harfo mizani ke man  
aslan khoshunateto nadidam, ama to kheily az sahne ha ro hata nafahmidi chetor ijad  
.kardi

.hala barat smsi az sale 84 mifrestam ke tu draftame

بچه ها من تمام زندگی ام را پای شیخولک دادم. و در افزایش مرگی هر چند مصنوعی را تجربه کردم. همه آدم های آن  
زمان الان دیگر از این حرفها خسته اند اما من واقعاً زندگای را مدیون همان مرگ کوچک هستم و در کل برایم دنیا بی  
اهمیت شده. اگرچه دوست دارم از همه آدم ها فعال تر باشم در دنیا. اما واقعاً دوست دارم دروغ گو نباشم.  
خدایا ما جز تو کسی را نداریم  
ما برای تو قیام کردیم و به نیت بزرگمان فکر کردیم  
خدای ما کوتاه بینیم و مغرور، توی حکیم و عزیز.  
جز تو ما را پناهی نیست.  
تو آرامش دهنده قلب های عاشقی که از بی مهری و سختی به ستوه آمده اند  
تو آرامش دهنده ی قلب مادرانی که از بی مهری فرزندانشان ناراحت و آزرده اند  
تو آرامش دهنده ی آن رزمنده ای که در اعماق دشمن تنها یاری دهنده اش تویی و تنها نور روشنش در تاریکی مطلق تویی  
تو روشنی و روشنی بخش ما تاریکیم و تاریک ساز  
خدایا تو میدانی که ما تو را دوست داریم  
تو می دانی که ما از هوای نفس بیزاریم  
تو می دانی که ما از پوچی و گرفتاری به دنیا ناراحتیم  
تو می دانی که ما این راه را با بسم اله آمده ایم  
تو ما را آن چنان وارد کن که روال راستی است و آن چنان خارج کن که روال راستی است و ما را از نزدیکان درگاه عشق و  
پاکی قرار بده.

چه حسی داری وقتی شیخولک برایت نقاشی را بفرستد که برای تو نیست.

و میخواهد به محمد بدهد.

من خیلی ناراحتم. خیلی  
خیلی چیزهاست که همیشه حالا گفت  
باید گذاشت تا بعد  
اما بچه ها دارم میسوزم.  
حس میکنم خیلی بی حاصل دارم میسوزم.  
که دست هیچ کسی رو گرم نمیکنه.

خیلی خوب، قرارمون این بود دیگه.  
تو میخوای با من چکار کنی؟  
میخوای با فنچولک عذابم بدی؟!  
خدایا .... چه خبره!؟

اصلاً حال و حوصله گفتن خیلی حرفها رو ندارم. مثل ادامه حرف بالا. و خلاصه این که فقط یک چیز میدونم.  
اوضاع خرابه خرابه خرابه ...  
بعد از ۲۴ سال تازه ..

بی خیال. حتی این حرفها رو هم نمیتونم بزnm. انگار زاییده شدم تا از همه عذر خواهی کنم. حتی از کسانی که کلیک کردن  
و حالا با یک وبلاگ مسخره روبرو شدند.  
شاید دیگه ننویسم.

یک مشت بدبختی و بیچارگی فقط توی زندگیم هست. با اینا چطور میتونم درخت جشن تولدم رو آراسته کنم.  
نمیگم به همه اعتماد ندارم. اما به این که کسی باشه که تو عالم بتونه یک ساعت از روزش رو بدون خودخواهی، نه! ... ۵  
دقیقه از روزش رو بدون خودخواهی با من سپری کنه نا امید شدم.

از همه چیز تقریباً نا امید شدم.

حرفهای شیخولک اونقدر نا امید کننده و زنده است که دیگه هیچ چیزی از اعتماد به نفس فوق العادم نمونده.  
تمام کارم شده این که هر کسی رو میبینم قدم رو باهاش مقایسه کنم و قیافم رو هر روز صد بار توی آینه ببینم و به این فکر  
کنم که واقعاً برای شیخولک اینا مهم بود!؟ و اون هیچ دفاعی نکنه  
دیگه داره حال از خودم بهم میخوره.  
این حرفش که کسی میتونه آدم رو عاشق خودش کنه که بهش رشد داده باشه. من رو میکشه. یعنی من تو این مدت هیچ  
رشدی بهش ندادم.

اون میگه تو باید همون سال اول وقتی که دیدی بهت نه گفتم میرفتی چرا که من از اون اول نخواستم.

و خانم صفا هم این اواخر لطف کرد و گفت که فنچولک از تو بدش میاد و هر چی جلو میری فقط به تنفرش نسبت به خودت اضافه میکنی. نمیدونم چرا. با وجود اعتماد زیادی که به این خانم صفا داشتم. هر بار که رابطم با فنچولک به صفر رسیده توش یک رده پایی از این دختر دیده میشه. البته قبول دارم که ناخواسته بوده. اما به هر حال اعتمادم به او به صفر رسیده.

حالا دیگه بعد از چند سال هر کسی هر چی کاشت برداشت.

خانم آقاجانی درس خونند و ادمیشن یوسی ال رو برداشت.  
خانم صفا دنبال یک زندگی معمولی میگشت و رها شدن از تنهایی و برداشت.  
محمد خ دنبال رفع مشکل زمین پدریش میگشت و مشکلش رو حل کرد.  
فنچولک دنبال یک مرد بود که عاشقش باشه و مرد قدرتمند زندگیش باشه و پیداش کرد.  
حمید شیخی دنبال یک ستاره بود. حالا همان یک ستاره را هم از دست داد.

حالا در میان هیاهوی جشن این فارغ التحصیلان، حتی مدرک نیمه کاری هم به دست کسی که تمام فکرش رسیدن به ستاره ای که درخشان تر از تمام ستاره های آسمان بود نخواهند داد. من در جشن فارغ التحصیلان دعوت نخواهم بود.

حالا که دیگر همه دارند جشن میگیرند، نشستن سر کلاس های خالی و منتظر استاد ماندن بی معنی است.  
من از این دانشگاه اخراج شده ام. و دیگر ستاره معنی ندارد. واحدهایی که همه را نمره های خوب و بد گذراندم به کارم نمی آید و خلاصه این که مدرکی به من تعلق نخواهد گرفت.

خدایا! من که استعدادم در تحصیل تمام آنچه دیگران دنبالش بودند کم از دیگران نبود. چرا من را به این کار راهنمایی کردی. تو خود میدانی و میشنوی هزاران حرف غیر قابل گفتم را. فقط به من بگو چرا؟! من به سکوت تو هنوز هم بعد از ۲۴ سال. عادت نکرده ام.

حالا واقعاً از اعماق وجودم از دست فنچولک دلخورم. و این جمله ی آخر را هیچ کس، حتی فنچولک، نمیفهمد که یعنی چه.

الان شیخولک از من چیز خواسته که بین من و او میماند.

میدانم که اشتباه است.

اما او به این اکنون واقعاً نیاز دارد.

میدانم که اشتباه است.

بعد از پنج سال انگار که دوستی تازه کار باشم و این دختر اولین دختری باشد که چشمم به روی زیبایش افتاده است.

دو روز است بی دلیل از پاسخ به پیامم امتناع میکند و نیست.  
شاید میخواهد دوستی کم عمق پیشنهادش را به رخم بکشد.  
اما من تحمل ندارم.  
باید نقشه ی آخری را به اجبار مرور کنم.

هنوز شکه ام و یادم نمی آید دقیق چه گفتم. ولی میدانم فردا و حداقل تا آخر هفته برایم در شوک و بهت خواهد گذشت و  
بعدش جهنم است.

امروز آتش بدون فنچولک زندگی کردن را میتوانم حس کنم.  
و تو چه میدانی. فنچولک یعنی چه؟!  
فقط میدانم که هنوز در شوکم.

دوست دارم اینجا بنویسم اما  
آنقدر حرف شیخولک تلخ است  
که برای هضمش

یک عمر زمان لازم دارم  
یک ماه و اندی پیش دوستش گفتم  
شیخولک شما رو دوست نداره و هر چی بری جلوتر از شما متنفر تر میشه  
حالا خودش هم این حرف رو زده  
"من واقعاً به تو علاقه ندارم"  
و من دیگر زندگی نمیکنم. از بعد این حرف.  
من مرده ام.

چقدر سعی کردم که اثبات کنم. حرف دیگران درست نیست. چقدر ...  
همه این را میگفتند که برو  
همه من را به عنوان عاشق او طرد میکردند و به عنوان یک فرد معمولی دوست داشتند  
همه چیز را فدای او کردم  
هر چه داشتم را فدایش کردم  
تازه میفهمم شکنجه دادن چگونه است...

خدایا

من مثل بچه ی لوسی نیستم که بریده باشم و به تو پناه آورده باشم  
من از اول با خودت این عشق را شروع کردم  
بسم تو راه افتادم  
و حالا

تو میدانی که باید چه کار کرد  
تو میدانی ...

خیلی ناراحتم. شب ها عرق میکنم. آنقدر که از خواب بیدار شوم متکایم خیس است. انگار گریه کرده ام.

چرا به این بهای ناچیز.  
من که خودم داشتم میرفتم. چرا باید این حرفها را به من میزد  
چرا ...

من که همیشه دوستش بودم  
وقتی عاشق کس دیگری بود. عاشقش موندم.  
وقتی کسی دیگر دلتنگش میکرد نوازشش میکردم.  
وقتی تنها بود تنهاییش را با بودنم، ناقص بودنم پر میکردم.  
وقتی کاری داشت مشتاق خدمتش بودم  
من با هیچ کسی رفیق نبودم جز اون

یعنی لیاقت من این حرفها بود.  
بعد از پنج سال!!!

تا حالا اینطور با من حرف نزده بود.

اما من انتخابم این گونه است که اگر  
صد سال دیگر هم از من بررسی باز بر همان فکرم که بودم و هیچ گاه به گذشته ام نخواهم خندید. او جزوی از بلوغ من نبود.  
او جزوی از من بود و ما انسان ها پوست نمی اندازیم.

خدایا دوستت دارم. تو تنها لایق دوست داشتنی و تو تنها لایق معشوق بودنی.  
بگذار او اینگونه فکر کند که زندگی را باید با کسی آغاز کرد که زیبایی هایش تو را جذب میکند.  
اما من میدانم که در این اتفاق اگر به دنبال فاکتور باشی هیچ گاه به او نمیرسی.  
و تنها فاکتور مهم این است که او خوبی هایش را نصیب تو کند.  
من به او حق میدهم اگر از من خوشش نیاید. و فکر کند که من برایش جذاب نیستم.  
من به او حق میدهم که صبر نکند برای کسی که برایش صبر کرد  
من به او حق میدهم که فراموش کند همه چیز را  
برایش هیچ چیز من مهم نبود، حتی برایم یک دوست هم نبود  
حتی متوجه نباشد که چقدر سعی کردم لایقش باشم

حتی تحقیق نکند در مورد من  
چرا که او از قیافه من از هیکل من خوشش نیامده است  
چرا که او فکر میکند باید با یک مرد دو متری و هیکل صد کیلویی ازدواج کرد  
چرا که او برایش اخلاق و مذهب نیکو یک امر ثانویه است  
چرا که او برایش مهم است دیگران چه فکری در مورد شوهرش میکنند نه این که شوهرش چه فکری در باره ی او میکند  
چرا که او فکر میکند میتواند هر زندگی را مدیریت کند و خوشبختی را در کف دستش دارد  
چرا که او فکر میکند آنچه آغوش یک مرد را جذاب میکند عضلات اوست  
چرا که او فکر میکند سوابق علمی شوهرش نسبت مستقیمی با غرور او نسبت به زن او بودن دارد  
چرا که او فکر میکند باید گولشش بزنند تا دوست داشته باشد  
چرا که او فکر میکند زندگی یک امر کاملاً قابل کنترل است و تنها چیزهایی که قابل کنترل نیست چیزهای خدا دادی است  
بقیه را میتوان درست کرد  
چرا که او فکر میکند عشق یک امر درجه سوم است. حتی از اخلاق هم پایین تر. البته من فکر نمیکنم عشق از اخلاق  
بالا تر است.  
چرا که او فکر میکند مهم این نیست که چقدر زیبا زندگی میکنی. مهم این است که تمام افراد اطراف تو به زندگی تو نام  
زیبا بگذارند.  
چرا که برای او زنده ماندن مهم تر از زندگی است.  
چرا که برای او فرقی ندارد همسرش چه کسی باشد. برایش مهم است که همسرش با ایده آل های جامعه جور باشد.  
چرا که برای او هر کسی همان قدری قابل دوست داشتن است که به فاکتورهایش نزدیک باشد. فاکتورهایی که بعد از مدتی  
تغییر خواهند کرد.  
و چرا که برای او اصلاً مهم نیست طرف چقدر خالصانه او را دوست دارد بلکه مهم این است که چقدر میتواند دوست  
داشتنش را (اصلاً مهم نیست برای چه باشد) جذاب تر بیان کند.  
او یک دختر معمولی است. و این تنها نتیجه ای است که میتوان از آن حرفهایش گرفت.  
هیچ اشکالی ندارد.  
برایم مهم نیست.  
اصلاً حس بدی نسبت به او یا حتی نسبت به حرفش ندارم.  
او صادقانه حرفهایی که میزد را کنار گذاشت و حقیقت را گفت.  
او همیشه میگفت که چیزی در چشم من است که تو هیچ گاه نخواندی، آن چیز را حتماً خواند  
او همیشه میگفت من نمیتوانم مثل تو باشم من دخترم و خوب اینبار مثل من بود  
او همیشه میگفت تو از دل من خبر نداری خوب حالا خبر دارم کرد  
او همیشه میگفت، مینوشت و نگاه میکرد. به چیزهای زیبایی که آرزویم بود  
او همیشه پاک بود  
او همیشه رخداد ها را با نگاهی ماورایی نگاه میکرد

او همیشه با قدرت مقابل نداشته هایش می ایستاد و جبران میکرد  
او ارزشمند ترین دختری بود که من روی زمین دیدم و دیگر نخواهم دید چرا که اگر این حرفهایش درست باشد  
او دیگر آن ارزش ها برایش ارزش نیست  
من میدانستم که ممکن است بیشتر ممکن این است که او مرا دوست نداشته باشد اما باز دوستش داشتم اما اصلاً فکر نمی‌کردم  
تنفری از من داشته باشد که من را لایق این حرفها بداند! من همیشه عاشقش بودم حتی وقتی که من را میراند حتی وقتی که  
دستش در دست کس دیگری بود و او با من کاری کرد که هیچ معشوقه ای نمیکند او اثبات کرد که دلش برای این دوستی  
هیچ اهمیتی قائل نیست

خدا این را بهتر میداند  
اما او با این کارش عشقم را به یک مشت آشغال فروخت  
و خودم هم که با آن آمیخته بودم سوزاندم  
من دیگر ضربه این اینچنین نمیتوانم بخورم  
چرا که از درون قلعه حکومت قلبم بانویی که انگار به زور داخل آمده است  
شورش میکند

و هر چه دارم را نابود میکند  
و اینجا دیگر بسته خواهد ماند  
و موزه ای سوخته خواهد بود  
برای تمام کسانی که فکر میکنند عشق چیزی جز یک بوسه نیست.

خدایا مرا ببخش  
اگر گناهی کردم  
و بر آن دختر ظلمی کردم من را ببخش  
من پشیمان نیستم  
اگر گناهی کرده ام باید من را بسوزانی  
اما اگر ندانسته کاری کرده ام  
به من بیاموز و من را ببخش

خدا یا اگر جهنمی داری من میدانم که آتشش بی لطفی توست  
شیخولک من را در جهنم خودش سوزاند  
من میدانم جهنم تو قابل وصف نیست  
اما باور کن حرارت سوزناک آتشش را حس میکنم

و هیچ کس باور نمیکند که من آنقدر عرق کرده ام که باید لباسم را عوض کنم

شیخولک از تو هیچ گاه انتظار نداشتم که این چنین کنی با من. فکر میکردم که ازدواج را کوچکتر از عشقمان مبینی. حالا مبینم که عشقمان را کوچکتر از همه چیزهای روی زمین مبینی و تو این را به زبان گفتی

بر گردن عشق ساده ام  
که انگشترش نخعی ست ،  
گلوبند زمردین شعر مرا  
باور نمی کند کسی...  
لعنت به شعر و من..!

با یاد آن شکایه ها و گلایه ات  
با یاد رفتن و گرفتن قلب هزاره ات  
با یاد آن که چگونه، در وقت بودند  
با چشم بوسه میزدم به صدای ترانه ات  
با یاد آن که هزاران هزار یک  
باید شمرده به یاد یک از بی نشانه ات  
با آن که هیچ گاه سنگ دلت نشد  
تنگ یه بار دیدن این در پا فتاده ات  
روزی هزار بار، دلم تنگ میشود  
برای خودم، غلامک از راه مانده ات  
شعری ناقص از خودم

به تو هر چه گفتم راست بود. دوست داشتم عاشقت بودم و تنها عاشق تو بودم و در تمام عمرم کسی مثل تو نبود و نخواهد بود.

نشستم حساب کردم دیدم کل رفاقت خوب ما و کامل ما دو هفته بوده. مسخره است نه اما دقیقاً مشابه پارسال اتفاق افتاد. حال با طرد کردنم باید بعدها با کسی دیگر باشم و وقتی به او می گویم که دوستش دارم اما در مقابل تو هیچ است وقتی میگویم عاشقت هستم اما نیستم و میگویم تنها اوست اما تنها تویی که میشد به تو اینها را بگویم حالا دیگر من هم جزو دروغ گوها هستم. نمیشود حداقل گفت که در زندگی تنها عاشق تو بوده ام. اما به تو میشد گفت. اگر با تو بودم حداقل من هم جزو آن دروغ گوها نبودم اما اینچنین تو خواستی.

حس گنگ و نا مفهومی دارم اما حس خوبی است. حس میکنم میدانم دارم چه کار میکنم. باید از گذشته عبرت گرفته و آینده را از نو ساخت.

نباید از این هراسید که ممکن است سیلی بیاید و این سد را بشورد باید اولین چوب را با دلی محکم از لطف خدا گذاشت. خدایا من گنه کرده ام. مرا ببخش. من جز تو کسی را پرستیده ام و روزی هزار بار میپرستم مرا ببخش.

من نفاق پیشه کرده ام مرا ببخش.  
من این نفس پست گنهکار را از تو نترسانده ام مرا ببخش.  
تو را دوست دارم و به تو مهر می ورزم.  
تویی پروردگار من و تویی مربی من.  
برایت ارزشی بسیار بیشتر از عشق قائلم. اما تنها یک چیز میتوانم بگویم که بدان اطمینان دارم.  
به این که کسی هست که دوستم دارد و هیچ گاه از بین نمی رود افتخار میکنم.  
برایت دعا میکنم. هر روز و این تنها کاری است که میشود کرد.  
دعا میکنم هیچ گاه دیگر پشیمان نشوی وقتی که دیگر سودی ندارد.  
و فقط تو معنای این حرف را میدانی  
حس بدی ندارم، تو رفتی و من بیتابم.  
این هم جزوی از عشق بود. زیبا بود. تکرار میشد. همیشه با نبودن مانوس تر از بودند بودم. باید گلایه را کنار گذاشت.  
این ساعت ها در بدترین حالت اعتماد به نفس هستم و فکر میکنم که باید ادامه داد. نه این که دوباره از نو شروع کرد. مگر  
من اشتباهی کرده ام؟  
من تو را دوست داشتم و حالا هم دوستت دارم. اما دیگر تمام شد. رابطه ی ما تمام شد. و من حالا دارم فکر میکنم که بد  
نیست دیگر در اینجا ننویسم. فکر میکنم که هیچ چیز بدی اتفاق نیافتاده.  
دو نفر باید همدیگر را دوست داشته باشند تا یکی فدای دیگری نشود وقتی کنار هم هستند. مگر زندگی دو نفره چقدر از  
زندگی شخصی ما را در بر میگیرد. تقریباً هیچ چیز.  
این همه آدم خوب هست که میشه باهاشون خوش بخت بود.  
گرچه شیخولک چیز دیگری بود. این را قبول دارم اما بدون او دنیا تمام نشده.  
اصلاً ولش کن فراموشش کردم.  
دیگه نمیخوام بگم من چرا نگاهم به اون متفاوت بود. اما در گوشی یه چیزی بهتون بگم.  
من اولش یکهو که عاشقش نشدم، از همه چیزش که خوشم نمی اومد.  
من اول از حس روحی اش خوشم اومد و بعد شیفته اش شدم، لذا به نظر من آدم ها اگه واقعاً خالصانه به هر کسی نگاه کنند  
اگر رابطه شون خالصانه و پاک باشه حتماً شیفته هم میشن. این هم که شیخولک شیفته نشد فقط به یک دلیل هست. این که  
اون واقعاً دوستانه، پاک و با نگاه رفاقتی نگاه نمیکرد. اون همش من رو جای یک موجود خیالی میگذاشت و بعد میدید ایا  
من چقدر فرق دارم. در نتیجه من رو تنها دوست نمیداشت بلکه بیشتر از پیش از من متنفر میشد.  
اشکالی نداره. اون دختر گلیه.  
من دیگه نمی بینمش.  
و نمیخوام بینمش.  
نه از سر دوست نداشتن بلکه از سر این که اون من رو نمیخواد پس چرا باید باز اذیتش کنم و چون مطمئنم اگر هم روزی  
برگرده از سر تنهایی یا دلتنگ شدن برای ابراز محبت هامه. یا این که کلاً حوس کرده یکی دو روزی باهام باشه. پس بهتره

به عنوان یک دوست اجازه ندم که این جوری بشه و بخوام رابطه مون رو که هنوزم قشنگیهایی توش هست و هنوزم به خیلی چیزاش افتخار میکنم کامل به گند بکشونه این جوری برای تصوراتش چیزای قشنگتری هست و ارزشمند تر جلوه میکنه. یک وقت هم دیدین آگه زنگ زد دومین زنگ جوابشو دادم. شایدم اولین ؛ شوخی کردم. هیچ حس نفرتی از تو به دل ندارم. با خیال راحت امیدوارم که خوش بخت ترین دختر روی زمین بشی. برابم دعا کنید که من اسیر تنهایی نشم بلکه تنهایی اسیر من بشه. میدونم تا آخر عمر تنها خواهم موند اما اشکال نداره. این قانون طبیعته. امیدوارم انتخاب های دیگر زندگیم (منظورم لزوماً زن نیست) پاک و با توجه به خدا باشه. امیدوارم خدا تمام زندگی من گناهکار رو پوشونه و من رو لحظه ای به خودم نگذاره. راستی امروز کریما رو دیدم و میخواستم بزخم تو سرش اما نشد. اما خیلی باهاش بد حرف زدم و خودش فهمید. دلم براش میسوزه خدا ایشالا هدایتش کنه.

کریما ای زیبای بی همتا ما مغرور خویشتنیم و دور از خویشتن حقیقی ما به تو چشم داریم و به تو نیاز داریم به تو امیدواریم و به تو نیازمندیم نیازهای ما را از هر چه جز خودت است دور کن. و ما را به راه حقیقت و زیبایی معرفی کن

داوود محمدی

۸۷/۵/۲۰